(جام جم اوحدی)

(ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان)

تیر ماه ۱۳۰۷

قیمت مقطوع هفت قران

بخریداران عمده از پنجاه ببالا تخفیف داده میشود

چاپخانه فردوسی

(جام جم اوحدی)

(ضمیمهٔ سال هشتم ارمغان)

پنجم تیر ماه ۱۳۰۷ از طبع خارج شد

چاپخانهٔ فردوسی

اوحدی مراغهٔ اصفهانی

«نسب و عمر و قبر»

شیخ اوحدالدین اوحدی فرزند حسین اصفهانی ولادت و وفات در مراغه و قبر او در کنار مراغه واقع و اینك زیارتگاه خاص و عام و بوسیله چسبانیدن ریگ بسنگ دیوار تفأل میزنند بقعهٔ او بحال خود باقی و بنای مفصل اطراف خراب شده و این عبارت بر سنگ قبر او منقور است
« هذا قبر المولی المعظم قدوة العلماء افصح الکلام و زبدة»
« الانام الدارج الی رحمة الله تعالی اوحد الملة والدین بن الحسین»
« الاصفهانی فی منتصف شعبان سنه ثمان ثلثین سبعمائه »

جای تعجب است که در آتشکده و مجمع الفصحاء و ریاض العارفین وفات اوحدی را در اصفهان در سال ٥٥٤ نوشته اند اوحدی شصت و پنجسال یا شش سال عمر کرده زیرا کتاب جام جم را در هفتصدو سی دو یا سی سه انجام داده و در آنوقت بحکم این بیت خودش (اوحدی شصت سال سختی دید ☆ تا شبی روی نیك بختی دید) شصت ساله بوده و در سنه وفات پنج یا شش بر آن افزوده شده است

فهرست مطالب

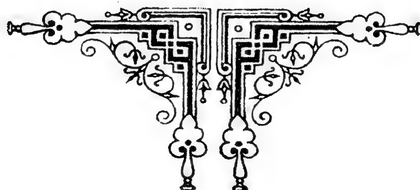
مطلب ... صفحه

مطلب	صفحه

مطلب	صفحه

مطلب	صفحه

مطلب	صفحه
۱۰۷ـ در تدبیر این سفر	۲۴۱
۱۰۸ـ در عروج روح بعالم‌اصلی	۲۴۴
۱۰۹ـ در تحقیق اصول عرفی	۲۴۸
۱۱۰ـ در بیان علوم که همراه نفس شوند	۲۴۹
۱۱۱ـ در صفت بهشت و مراتب آن	۲۵۱
۱۱۲ـ در معاد ارواح بدان و عذاب ایشان	۲۵۶
۱۱۳ـ خطاب با خواجه غیاث الدین محمد	۲۵۸
۱۱۴ـ در معذرت و فروتنی و تاریخ نظم کتاب	۲۶۲
۱۱۵ـ در اعتقاد خود	۲۶۳
۱۱۶ـ در مناجات و خاتمه	۲۶۴



غلطنامه

صفحه	سطر	مصراع	غلط	صحیح
۱۵	۱۱	۲	کاشك	کاشف
۱۷	۳	۲	چیست	چست
۲۱	٦	۱	بیم	نیم
۲۸	۵	۱	ما	با
»	۱۷	۱	نست	مست
۳۱	۲	۱	گرکه	ایکه
٤۰	٦		تربیت	ترتیب
۷۵	۱۰	۱	گفته	گفتهٔ
۷٦	٦	۲	شب شب	شپ شپ
۸٦	۱۱	۱	مرعی	مرغی
۱۰۱	۱٦	۲	نه را	رانه
۱۰۹	۲۰	۱	مردم	مردك
۱۲۵	۷	۱	خفته	خفتهٔ
»	۸	۱	طعمهٔ	طعمه
»	۱٤		فقرا	فقها
۱۵۷	۱۲	۲	هیمرانند	همیرانند
۱۷۵	۱۰	۲	پتخگان	پختگان
۱۸٤	٦	۲	نخواهم	بخواهم
۱۹۷	۸	۲	جفت	خفت
۲۰۰	۱٤	۲	پیوندش	پیوندش (۳
»	۱۹		مسیج	۳ ـ مسیح
۲۲۳	۸	۲	بیاموزی	نیاموزی

«سیاحت»

اوحدی پس از ختم تحصیلات از مراغه بسیاحت پرداخت و در کرمان دست ارادت بشیخ اوحدالدین کرمانی داده(۱) و بهمین سبب خود را اوحدی نامید وبهمین اسم معروف شد بحدی که هنوز اسم او معلوم نشده و شاید نشود در وطن اصلی خویش اصفهان هم مدتها زیسته چنانچه درهنگام مسافرت از مراغه باصفهان با اشتیاق گفته است

اصفهان اقلیم چارم آسمان چارم است — سوی او عیسی صفت بی بار و خر باید شد
نیست تا اینجا از بزرگان نظری بر حال من — بعد از ... بش آن اهل نظر باید شد
اید آذربایجان خرمهره چیدن چند چند — مرد غواصم بدریای گهر باید شد

«شعر و شاعری»

اوحدی از شعراء و اساتید درجه سوم مانند خواجوی کرمانی وسلمان ساوجی بشمار و قریب پانرده‌هزار بیت شعر یعنی نه هزار غزل و قصیده یك هزار بیت مثنوی (منطق العشاق) و پنجهزار بیت مثنوی (جام جم) از او بیادگار است . خواجه‌حافظ او را پیر طریقت نام میبرد در این دو بیت

---

(۱) شیخ ابو حامد اوحدالدین کرمانی متخلص باوحد از جملهٔ عرفا و مرید شیخ محیی الدین عربی است منظومهٔ مصباح الارواح را بدومنتسب میدارند ولی گویا از بین رفته باشد

نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر   که این حدیث ز پیر طریقتم یاداست
مجو درستی عهداز جهان سست نهاد   که این عجوزه‌عروس هزاردامادست

چون مصراع چهارم این دو بیت از اوحدی است و خواجه اقتباس فرموده.

پارهٔ ازغزلهای اوبنام‌خواجه ضبطو در دیوان وی ثبت شده‌است‌مثل‌این‌سه‌غزل که‌مطلع‌و مقطع‌هریك نوشته میشود

(۱)

منم غریب دیار و توئی غریب نواز   دمی بحال غریب دیار خود پرداز
حدیث‌دردمن‌ای‌مدعی‌نه امروز است   که اوحدی‌زازل رندبود و شاهدباز !

در دیوان‌خواجه‌مقطع اینگونه تبدیل شده است(که حافظ او زارل رند بود و شاهدباز)!

(۲)

ای، پیکر خجسته چه نامی فدیت لك   هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمك
تنها نه اوحدی است بدام تو مبتلا   کاین حال نیز در همه جاهست مشترك

در نسخهٔ دیگر مقطع چنین است،

در دوستی اگر بگمانی ز اوحدی   زر خالص استو باك نمیدارد ازمحك

در دیوان خواجه اینگونه تبدیل کرده اند

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین   زرخالص استوباك نمی دارد ازمحك

(۳)

درضمیر ما نمیگنجدبغیر ازدوست کس   هردوعالم‌رابدشمن ده‌که ما رادوست‌بس
اوحدی‌راهش بپای لاشهٔ‌لنك‌تونیست   بعدازاین‌بنشین‌که‌گردی‌برنخیزدزین‌هوس

در دیوان خواجه مقطع چنین تبدیل یافته

حافظا‌این‌ره‌بپای لاشهٔ‌لنگ تو نیست   بعد ازاین‌بنشین‌که‌گردی‌برنخیزدزین‌فرس

مثنوی(منطق العشاق) یا ده‌نامه‌را در سال‌هفتصدو

شش بنام یوسف شاه نبیرهٔ خواجه نصیرالدین طوسی ساخته
چنانچه در آغاز کتاب گوید

وجیه دولت و دین شاه یوسف که دارد رتبت پنجاه یوسف
نصیرالدین طوسی را نبیره که عقل از فطنت او گشت خیره
زمین را از شکوهش زیب و زین است سرور خلق و سر الوالدین است

در آخر کتاب گوید

ك ل (واو و ذال) از سال هجرت بپایان بردم این در حال فکرت
چو دیدم در سخن خیر الکلامش نهادم منطق العشاق نامش

منثوی جام جم را که شاهکار اوحدی و بهترین کتب
شعری اخلاقی و اجتماعی باستانی و با حدیقهٔ حکیم سنائی
برابر و تقریباً مشتمل بر پنجهزار بیت است بمساعدت خواجه
غیاث الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌الله بنام
سلطان ابوسعید چنگیزی انجام داده . شرح حال این دو
خواجه بزرك بسی اسف آور و در کتب تاریخ ضبط است .
در تاریخ کتاب و خاتمه گوید

چون ز تاریخ بر گرفتم فال هفتصد رفته بود و سی و سه سال
در بعضی نسخ (سی و دو سال)
چون بسالی تمام شد بدرش ختم کردم بلیلة القدرش

چون در این کتاب بیش از این گنجایش نداشت
نگارش شرح حال کامل و تتبعات ادبی در اشعار حکیم اوحدی
را که بقلم بعضی از ادبای خواهش ما نوشته شده است بشماره
های سال نهم ارمغان محول میداریم و اگر اهالی آذربایجان

و اصفهان در خریداری این کتاب همت کنند و مخصوصاً
در آذربایجان بهمراهی رئیس معارف معارف پرور وقت
(دکتر احمدخان) و محور ادب تبریز (امیر خیزی) و
و حکمران دانش پرور مراغه (سالار ناصر) که هرجا گذشته
اثر خیری یادگار گذاشته سیصد یا چهارصد جلد ازاین کتاب
بفروش برسد البته وسایل طبع دیوان غزل وقصیده اوهم فراهم
میشود و این افتخار ماست که پس از بیست سال واند ازدوره
مشروطیت این سوم دیوانست از دواوین نایاب اساتید سخن که با
زحمت مقابله و تصحیح ارمغان جامعهٔ علم و ادب دنیا میداریم
در مقام تصحیح و مقابله شش نسخه قدیم و جدید ما را
بدست آمد و با دقت مقابله کرده اصح را متن و صحیح
را حاشیه و باطل و غلط رادور انداختیم و چون اسم بردن
نسخ فائده نداشت از آنها در حاشیه اسمی نبردیم بهترین
نسخه که ما را بمقصد رسانید نسخه کهن سال فاضل اریب
اقای حاجی سید نصرالله تقوی است جزاه‌الله خیرا (وحید)



در توحید

قل هوالله لامره قد قال
من له الحمد دائماً متوال

احد غیر واجب با حد
صمد لم یلد و لم یولد

آنکه هست اسم اعظمش مطلق
حی و قیوم نزد زمرهٔ حق

آنکه بی نام او نگشت تمام
نامهٔ ذوالجلال والاکرام

آنکه فوقیتش مکانی نیست
وانکه کیفیتش نشانی نیست

آنکه بیرون زجوهر و عرضست
وانکه فارغ زصحت و مرضست

آنکه تابود یار و جفت نداشت
وانکه تاهست خورد و خفت نداشت

آنکه زاب سفید وخاك سیاه
صنع او آفتاب سازد و ماه

آنکه مغزاست واین دیگرها پوست
وانکه چون نیك بنگری همه اوست

آنکه او خارج ازعبارت ماست
ذات او فارغ از اشارت ماست

نیست انگشت را بحرفش راه
مگر از لا اله الا الله

خرد ادراك ذات اونکند
فکر ضبط صفات اونکند

دور و نزدیك وآشکار و نهان
کردگار جهانیان وجهان

همه کروبیان عالم غیب
سرفروبرده زین دقیقه بجیب

هرچه کردو کند بهردوسرا　　کس ندارد مجال چون وچرا
ازحدیث چه‌وچگونه وچند　　هستیش کرده بر زبانها بند
ای منزه کمالت از کم و کاست　　هرچه‌دورازهدایت‌تونه‌راست
راز پنهان آفرینش تو　　نتوان دیدجز به بینش تو
در نهان نهان نهفته‌رخت　　درعیان‌همچو گل‌شکفته‌رخت
خالق‌هرچه بود وهست‌توئی　　آنکه‌بکشودو انکه بست‌توئی
نه ببستی دری که نکشودی　　هستی امروزو باشی وبودی
از عدم در وجود میآری　　پیش خود درسجود میاری
ندهی نعمت تو بیشی هست　　بدهی عادت توبیشی هست
ما چه پوشیم اگر نپاشی‌تو　　چه خوریم ارمدد نباشی‌تو
نتوانیم گفت ونیست شکی　　شکرنعمت ز صد هزار یکی
کس خبردار کنه‌ذات‌تو نیست　　فکر کس واقف‌صفات تونیست
عرش کم در بزرگواری تو　　فرش در موکب عماری تو
ای توبیچون چگونه دانندت　　چیستی بر چه‌اسم خوانندت
عقل ذات تو راچه نام نهد　　فکرت‌اینجا چگونه گام نهد
نیستت جای در چه جائی تو　　همه زان توخود کرائی تو
قدرتت در عدد نمی گنجد　　قدر دررسم‌وحد نمیگنجد
رخت از نور خود در آورده　　پیش دلهاهزار و یك پرده
دل ز بوی تو بوی جان‌شنود　　جان چه گویدترا همان شنود

رحمتت دایم است و پاینده		لا یزال از تو خیر زاینده
چونکه ذات تو بیکران باشد		کس چه گوید ترا که آن باشد
نه بذات تو اسم در گنجد		نه بگنجت طلسم در گنجد
بسمو توچون بپیوندیم		سمت واسم برتو چون بندیم
چون نبینند کسی تمام ترا		چون بداند که چیست نام ترا
اسم را نار در زند نورت		چه طلسمی که چشم بد دورت
ذات واسم تو هردو نا پیداست		عقل در جستن تو هم شیداست
اوحدی این سخن نه در سازاست		او بدیدار و دیده ها بازاست
سخن عشق کم خریدار است		ور نه معشوق بس پدیدار است
نیست گر نیک بنگری حالی		در جهان ذرهٔ از او خالی
در تو و دیدن تو خیری نیست		ورنه در کاینات غیری نیست
بشناسش که او چه باشد و چیست		تا بدانی که رویت اندر کیست
دوست نادیده دست بر چه نهی		رقم بود و هست بر چه نهی
اندر این ره تو پردهٔ کاری		هم تو باشی که پرده برداری
گرچه هست اینحکایت اندر پوست		ما نخواهیم جز حکایت دوست

در مناجات باری تعالی

ای خرد را تو کار سازنده		جان و تن را تو دل نوازنده
در صفات تو محو شد صفتم		گم شد اندر ره تو معرفتم(۱)

---

(۱) گم شد اندر تو راه معرفتم

روشنائی ببخش از آن نورم — از در خویشتن مکن دورم

رشحهٔ نور در دماغم ریز — زیت این شیشه درچراغم ریز

تا ببینم چو در نظر باشی — راه یابم چو راه بر باشی

بنمائی چرا ندانم دید — ننمائی کجا توانم دید

گر چه شد مدتی که درراهم — همچنان درهبوط این چاهم

از پس پرده میکنم بازی — تا مگر پرده را بر اندازی

بر درت بی ادب زدم انگشت — حلقهٔ ساختم زچنبر پشت

تا ز در حلقه را درآویزم — میزنم آه و اشك میریزم

بتو میپویم ای پناهم تو — مگر آری دگر براهم تو

سرم از راه‌شد براه آرش — دست من گیر ودر پناه‌آرش

زین خیالات بر کنارم کش — پردهٔ عفو پیش کارم کش

با منی درد سر چه‌میخواهم — چوتودارم دگر چه میخواهم

کرمت چون زمن‌بریده نشد — چه ببینم دگر که دیده نشد

بی‌تو گرزانکه‌باختم ندبی (١) — تو بچوب خودم بکن ادبی

با چنین داغ‌بندگی‌که‌مراست — بسرخودچگردم‌ازچپ‌وراست

ازتوگشت‌استخوان من‌پرمغز — گرچه کاری نیامد ازمن نغز

بادنخوت برون کن‌ازخاکم — متصل کن بعنصر پاکم

روشنم کن‌چوروز شبخیزان — بشبم زین وجود بگریزان

---

(١) بیخود از زانکه

چون بر اندیشم از تو اندر حال | مرغ اندیشه را بریزد بال
تو بجوئی مرا خیالست این | بازپرسی ز من محال است این
تا حدوث مرا قدم چه کند | وان وجود اندرین عدم چکند
دیر شد کز دکان گریخته‌ام | واب روئی که بود ریخته‌ام
خجلم من ز بینوائی خویش | شرمسار از گریزپائی خویش
وه که از کار خود چه تنگدلم | می نمیرم ز غم چه سنگدلم
سود دیدم سفر بان کردم | بختم آشفته شد زیان کردم
دلم از کار تن بجان آمد | همز من بر من این زیان امد
جگرم خون شد از پریشانی | آه از این جان سخت پیشانی
گشته چندین ورق سیاه از من | من کجا میروم که آه از من
تنگدستی چو من چه کار کند | تا ازو خود کسی شمار کند
بی چراغ تو من بچاه افتم | دست من گیر تا براه افتم
جز عطای تو پایمردم نیست (۱) | غیر ازین اشك و روی زردم نیست
از تو عذر گناه می خواهم | چون تو گفتی بخواه میخواهم
دست حاجت کشیده سر در پیش | آمدم بر درت من درویش
مگرم رحمت تو گیرد دست | ور نه اسباب نا امیدی هست
چکنند عذر پیچ بر پیچم | که ز کردار خویش بر هیچم
نتوانستم آنچه فرمودی | بتوانم بمن چو بنمودی

---

۱ پای مرد بر وزن لاجورد ـ مددکار است

گر ببخشی تو جای آن دارم / ور بسوزی سزای آن دارم
غم ما خور که از غمت شادیم / مهل از دستمان که افتادیم
گر چراغی براه ما داری / بدر آئیم از این شب تاری
ما چه داریم کان ندادهٔ تست / چه نهد کس که نا نهادهٔ تست
بعنایت علاج کن رنجم / دستگاهی فرست از آن گنجم
دست و دامن کشاده میآیم / مدوان چون پیاده میایم
چون گریزم که پای راهم نیست / چون نشینم که دستگاهم نیست
گر چه دانم که نیك بد کردم / چه توان کرد چونکه خود کردم
قلمی بر سر گناهم کش / راه گم کرده ام براهم کش
گر تو توفیق بندگیم دهی / جاودان خط زندگیم دهی
دل من خوش کن از شمایل خود / گردنم پر کن از حمایل خود
کار من پیش تست پیشم خوان / خاکپای سگان خویشم خوان
بوفا عقد کن روانم را / همدم صدق ساز جانم را
دیر شد ساغر میم درده / که من امشب نمیروم درده
میدوم در پی تو سر گشته / تا بپایان برم سر رشته
من ازاین دورهی بآزارم (۱) / تو فرستادهٔ تو باز آرم
چون نهشتند درسرم مغزی / نغز دانی تو کمتر از نغزی
عشق ودیوانگی و سر مستی / کرد بازم بدین تهی دستی

---

(۱) من ازاین داوری بازارم

از برای تو در تو دارم دست | چون تو باشی هر انچه باید هست
کرد کارا بحرمت نیکان | که در آرم بسلك نزدیکان
ریشهٔ آز بر کش از جانم | به‌نیاز و طمع مرنجانم
از شراب حضور سیرم کن | در نفاذ سخن دلیرم کن

در آداب التماس از حق

اوحدی گرسر لجاجت نیست | زونخواهیکه خواست حاجتنیست
باغ و خرمن چخواهی ودهاز او | زو چخواهی که باشدان به از او
تو از او وقت حاجت اوراخواه | کو نماید بهر مرادت راه
گر مریدی جزاو مرادت نیست | ور جزاو خواهی این ارادتنیست
هر که بی او رود فرو ماند | خیز و بیخود برو که او ماند
او شوی گر زخود فنا گردی | تو نمانی چو آشنا گردی
مرغ ان باغ صید این دانه است | آنچه کردیطلب درینخانه است
زلف معشوق زیر شانهٔ تست | تیر آن شست بر نشانهٔ تست
بخود آنجا کسی نداند رفت | بخدا باشد ار تواند رفت
هرچه اندر جهان او باشد | یا خود او یا از آن او باشد
خرد اندر جهان او نرسد | علم بر آستان او نرسد
با تو عقل ارچه بس دراز استد | از تو در نیم راه باز استد
گر بخواند جدا ندانی شد | ور براند کجا توانی شد
بگریزی کجا روی که نه اوست | بستیزی کست ندارد دوست

صورتی را کزو نبود خبر　　نقش دیوار دان وصورت در
سر این نقش را چه دانی تو　　که ز نقاش در گمانی تو
ما نباشیم و این جلال بود　　لم یزل بود و لایزال بود
تاتو این جادو جای را بینی　　بخدای ار خدای را بینی
زتو او یك نفس جدا نبود　　تو ندیدی گناه ما نبود(۱)
راه خود کس بخود ندید انجا　　ز محمد توان رسید انجا

﴿در نعت صدر ایوان نبوت علیه السلام﴾

عاشقی خیزو حلقه بر در زن　　دست در دامن پیمبر زن
حب این خواجه پایمرد تو بس　　نظر او دوای درد تو بس
اوست معنی و این دیگرها ام　　پخته او بود و این دگرها خام
آنکه از اصطفا بر افلاک ند　　در ره مصطفی کم از خاکند
هر کسی از پی شکاری تاخت　　برنشان تیر راست او انداخت
از در او توان رسید بکام　　دیگران را بهل بر این در و بام
اوست در کاینات مردم و مرد　　او خداوند دین و صاحب درد
سفر آدم سفیر نامهٔ اوست　　درج ادریس درج خامه اوست(۲)
بیعه(۳) در بیعتش میان بسته　　زانکه ناقوس رازبان بسته
بر سر او ز نیك نامی تاج　　همه شب های اوشب معراج
پیش اوخود مکن حکایت شب　　او چراغ انگهی شکایت شب

---

(۱) تو نه بینی (۲) درج ابلیس (۳) بیعه — کلیسا ست

گوهرچارعقد ونه درج اوست اختر پنج رکن ونه برج اوست

شقهٔ عرش عطف دامانش ملك از زمرهٔ غلامانش

انکه مه بشکند بنیم انگشت آفتابش چه باشد اندرمشت

وانکه در دست اوست ماه فلك پایش اسان رود براه فلك

شب معراج کوس مهر زده خیمه بر تارك سپهر زده

گذر از تیرواز زحل کرده مشکل هفت چرخ حل کرده(١)

سر سر جملها بدانسته شرح و تفصیل ان توانسته

در دمی شد نود هزارسخن کشف بر جان او زعالم کن

بد می رفته باز گردیده روی او را بچشم سر دیده

میم احمد چواز میان برخواست بیقین خوداحد بماندراست

راه دان اوست جبرئیلش ساز هر چه او آورد دلیلش ساز

ای فلك موکب ستاره حشر وی زبشرت گشاده روی بشر

هاشمی نسبت قریشی اصل ابطحی طینت تهامی فصل

علم نصرتت ز عالم نور یزك لشکرت صبا و دبور

چرخ نه پایه پای منبر تو بسر عرش جای منبر تو

معجزت سنك را زبان بخشد بوی خلقت بمرده جان بخشد

روز محشر که بار عام بود از تو یك امتی تمام بود

بگرفته بنور شرع یقین چاریار تو چار حد زمین

(١) مشکل کاینات

زایزد و ما درود چون باران　　بروان تو باد و بر یاران

﴿ ضراعت در صورت قسم ﴾

ای بمهر تو اسمان در بند　　یادمن کن چومیدهم سوگند

بزمانی که عقد دین بستی　　بزمینی که اندر اوهستی

ببنان قمر شکن که تراست　　بزبان شکرسخن که تراست(۱)

بدو گیسوی مشك پیوندت　　بدو چشم سیاه دلبندت

بنماز شب و قیام و قعود　　بدعای پرو رکوع و سجود

باذان و بمسجد و محراب　　بوضو کردن ز طهارت واب

بشب هجرت و حمایت غار　　بدم عنکبوت و صحبت یار

بخروج و فلك نشستن تو　　بعروج و به باز گشتن تو

بشهادت که شد در اسلام　　بصلوة و زکوة و حج وصیام

در قناعت بنیم سیری تو　　در شجاعت بدان دلیری تو

ببراق و بر فرف راهت　　بوصول و بقربت شاهت

بوقار تو در نزول ملك　　بشکوه تو بر عقول فلك

بحدیث حیات پیوندت　　بجگر گوشکان دلبندت

بشهیدان کربلا ز فسوس　　بستم کشتکان مشهد طوس

بچهل مرد و چهار فرزانه　　بدوهم خوابه ودوهم خانه

بدو چشم سرشك بارانت　　ببزرکان دین و یارانت

---

(۱) بیان شکر

بعقیق تودر حدیث و کلام　بحقوق تو در شفاعت عام
بفتوحات بو قبیس و حری　بثریای مکه تا بثری
بصیام و ببرد باری تو　بقیام شب و بزاری تو
بجمال صحابه در عهدت　برخ نه جمیله در مهدت
بدل کعبه و بناف زمین　بکتاب و بجبرئیل امین
بحطیم و مقام و زمزم و رکن　بسکون مجاوران دو سکن
بصفا و بمروه و عرفات　بمه و مهر وعرش و کرسی و ذات
که مکن زان دراوحدی را دور　یار مندیش کن ز عالم نور
گر گناهش نهفته شد یا فاش　نیست اندیشهٔ تو او را باش
زین گرانجانی و سبك پائی　هیچ غم نیست گر تو او رائی
تو بتقصیر طاعتش منگر　بقصور بضاعتش منگر
ز کرم یك نظر بکارش کن　دردو گیتی بزرگوارش کن

در ستایش خسرو

ای نخستینه فیض عالم جود　اولین نسخهٔ سواد وجود
روح در مکتبت نو آموزی　ابد از مد مدتت روزی
آسمان ترا زمین سایه(۱)　آفتاب سپهر نه پایه
لنگر کشتی نفوس توئی　مسعد اختر نحوس توئی
هر که دورازتو دورازاو نیکی　وانکه نزد تو یافت نزدیکی

(۱) اسمان تراست درسایه .

نیست راه از تو تا بعلت تو
بجز از بیش او و قلت تو

اندر ایجاد علت اولی
نیست بالاتر از تو معلولی

نظرت کرده تربیت جانرا
یار او کرده نور ایمانرا

پیش رخ بستهٔ زقاف بقاف
تتق از زر نگار گوهر باف

گوش نه چرخ بر اشارت تست
کاخ هفت اختر از عمارت تست

یزك لشگر وجود توئی
قاید کاروان جود توئی

دین ز حفظ تو پایدار بود
دل ز بوی تو با قرار بود

لشگر روح را امیر توئی
همه طفلند خلق و پیر توئی

ای ز چرخ و سروش بالا تر
از تو گوهر نژاد والا تر

مددی ده که دیو رنجم داد
جان من شو که تن شکنجم داد

کار گاه من از تو بر کار است
تو نباشی مرا چه مقدار است

سایهٔ خود مدار دور از من
مبر ای محض نور نور از من

بفلك راه ده روانم را
فلکی کن بعلم جانم را

در تسبیح افلاك

ویحك ای قبهٔ زمرد رنك
که ز جانم همی زدائی زنك

کار گاه طراز کونی تو
کس نداند که از چه لونی تو

بودنیها ز تست و آئینها
بتو گوئی حوالت است اینها

بادهٔ گرنخوردهٔ ز کجاست
که چو فرزین همیروی چپ و راست

در تو این گردش چنین دایم
هم ز شوقیست تا شدی قایم

مینماید که نطق و جانت هست — روشی داری و روانت هست
گر چه دانا بعمر پیرت گفت — رو که از صد گلت یکی نشگفت
در چکاری که خود در نگت نیست — یا چه چیزی که هیچ رنگت نیست
دیده آب معلقت خواند — و هم دریای زیبقت خواند
هم بدشت تو گاو در غله — هم بکوه تو گرك در گله
فارغ از فقر و احتشامی تو — دور از انبوه و ازدحامی تو
تو و آن اختران چون ژاله — باغ پر میوه دشت پر لاله
جوهرت را عرض زمین و زمان — روشت را غرض همین و همان
چار عنصر ز گردشت زاده — تیره و روشن و نر و ماده
تنت از خرق والتیام بری — نفست از شهوت خصام عری
گشته مبنی دوام انجم تو — اعتدال مزاج پنجم تو
زخ در اسودگی نداری هیچ — خبر از سودگی نداری هیچ
میکنی در جهان اثر بیخواست — خواهش خود بکس نگوئی راست
کسی از سر دورت آگه نیست — هیچ دانا ز غورت آگه نیست
در نداری که آیمت بر بام — سر نداری که آیی اندر ز بام
چیستند این بتان ز نکار نگ — که در اغوششان کشیدی تنگ
رخشان دلپذیر و جان افروز — کوهر تاجشان جهان افروز
فرقشان را برسم بحتاقی (۱) — افسر و تاج خالد و باقی

۱ بحتاقی: نام یکی از سلاطین مغول باید باشد احتمال سهو قلم هم در این کلمه میرود

دایم این شمع ها فروزنده	نه بکاهند هیچ و سوزنده
سبزهٔ این چمن دروده نشد	و ز بهارش گلی ربوده نشد
نو عروسان کهنه کاشانه	خوش خرامنده خانه درخانه
درسرهر کرشمه‌شان کاری	هر نگه کردنی و بازاری
اندرین خیمه کارسازانند	چست و چابك خیال بازانند
همه کم گوی وپر نیوشنده	مهره پیدا و حقه پوشنده
در شبستان چرخ دولابی	چمشان گشته مست بیخوابی
همه چشم چراغ این‌دیرنند	راهب اسا همیشه درسیرند
متفرق بنقشهای بدی (١)	متوجه بحضرت احدی
دیده اندر پس کریوهٔ غیب	رب خود را بدیده لاریب
سر بسرجان‌و تن‌بتن خردند	همه جویندهٔ اله خودند
گر چه از دادوده‌جدا باشند	مدد سایهٔ خـدا باشند

﴿ در ستایش سلطان ابو سعید بهادر ﴾

در جهان تا که‌سایه شاهست	جور مانند سایه درچاهست
دو جهانرا صلای عید زدند	سکه بر نام بوسعید زدند
جفت خورشید شد درایامش	نام سلطان محمد از نامش
داور داه ده بهادر خان	که نیامد نظیر او بجهان
شاه کشور طراز والاطرز	شاه دانا نواز دانش ورز

---

(١) متنفر ز نقشهای ردی،

شاه توفیق جوی صافی تن　　شاه تحقیق گوی صوفی فن
شاه شب‌زنده دارعزلت‌جوی　　شاه پاکیزه خلوت کم گوی
صمت و تقلیل وعزلتست وسهر　　که اساس و لایتست و ظفر
هرکسی راکه این صفت ازلیست　　در کرامات پادشاه ولیست
این یقین درست کوراهست　　تیغ و گرزی چه بایدش دردست
دشمنش گر هزار کس باشد　　زو سر تازیانه بس باشد
زندهٔ را که او نخواست نزیست　　گر کرامات نیست این پس چیست
انکه رفت از درش نیامد باز　　ما باین دیده دیده‌ایم اینراز
وانکه‌رادوستداشت‌چشمش‌روی　　هم چوزینب حرام شدبر شوی
چکنی ازجنید وشهرش یاد　　اینك انهم جنید و هم بغداد
مرشد دین طریقت او بس　　کاشك حق حقیقت او بس
حال این شاه گر زمن پرسی　　جبرئیلیست بر سر کرسی
همه علمی بکام دانسته　　سیر گیتی تمام دانسته
قمری رخ عطاردی خانه　　پارسی خط و ایغری نامه(۱)
در جبینش ز عصمت مهدی　　همه پیدا ظهور هم عهدی
نام مهدی ز مهد مشتق شد　　عصمت شاه مهد مطلق شد
بر خلایق زبس بلندی رای　　روی اورا عزیز کرد خدای
هر که با نامش اشنا گردید　　همه حاجات او روا گردید

۱- یغزی . خط چنگیزیانست

چرخ بسته میان بطاعت او بحر محتاج استطاعت او (۱)

در چمن گفته بلبل قمری مدح این کلبن اولوالامری

عقل همتای او ندارد یاد چرخ مانند او ندید و نزاد

ز صفش نام برده چتر وعلم در کفش کام دیده تیغ و قلم

فتح با رایتش بهمراهی ملك بگرفته ماه تا ماهی

جادوان بادو برخورادازبخت شاه بغداد دار کسری تخت

شر عین الکمال بادادور (۲) از چنین‌شاه‌وازچنین دستور

﴿ در تمامی این ستایش برسبیل اشتراك ﴾

خسروی طاهرو و زیری پاك هر دودردین مبارز وچالاك

آن فلك راکشیده اندرسلك وین جهان‌را نظام‌داده بکلك

آن‌چوما هست بر سپهرجلال وین‌چوه‌هراست‌درجهان‌کمال

شب‌دین ازفروغ این‌شده‌روز دل کفر از شعاع آن پرسوز

هرچه‌این‌گفت‌او خلاف نکرد وآنچه این‌او جزاعتراف‌نکرد

تن آن دل‌شده دل این جان جان آن سال‌و مه برجانان

زهره در بزم آن کثر آهنگی ماه باعزم این کهن لنگی

قــول آنرا براستی پیوند عزم این هر مخالفانرا بند

دل ز تضعیف این ببرك‌ونوا حکم تالیف آن روان و روا

آن‌بشاهی فلك گزید اورنك وین بمیری زماه دارد ننك

(۱) استعانت او ۲- عین الکمال چشم بد است .

آن ببغداد عشق غارت کرد — وین بتبریز دین عمارت کرد(۱)
تیغ این منهی ز موز ظفر — کلك او محرز کنوز قدر
سر این باخدای و خلق درست — سیر آن در رضای خالق چیست
هر زمان فکر آن بطرزی نو — هر دمی بخت این وارزی نو(۲)
دو جهانند هر تنی بهتر — بل دو جانند در تنی مضمر
سخت نیکند چشم بدشان دور — باهم این پادشاه و این دستور

﴿ در ستایش خواجه غیاث الدین محمد وزیر رحمة الله ﴾

صاحب ابر دست دریا کف — میر عباد عبد آصف صف
کار فرمای هفت چرخ مشید — بوالمحامد محمد ابن رشید
ملجأ ملت و ملاذ عباد — زبدهٔ چار عنصر متضاد
اختری حکم و آسمانی جاه — خاوری شهر و خاورانی شاه
هشتم هفت کوکب معلوم — پنجم چار گوهر معصوم
رای او پشتوان رایت شاه — روی او قبلهٔ امیر و سپاه
دین ودنیا ازاو دو من ذالك — رقبهٔ او رقاب را مالك
لشکر فضل را مبارز اوست — خلق حشوند جمله بارز اوست
کف او رادو کون یکشبه خرج — در سرانگشت او دو گیتی درج
دل و دستش بداد داد جهان — در سر اونرفت باد جهان
مال را پایمال دستش کرد — مکر دنیا بدید و پستش کرد

۱ ـ عشق غارت کن. دین عمارت کن . ۲ ـ ارز بر وزن طرز قیمت و قدر و مرتبه

سفرهٔ چرخ و نان شطرنجی چیست تا در سماط اوسنجی
پیکر مردی و نکو کاری کرده از ترك او کله داری
داده بزمش ز راه مستوری جام میرا بسنك دستوری
عقل کلی گرفته دانش ویند زان شفابخش کلك قانون بند
عین معنیست صورت ذاتش عمدهٔ راستی اشاراتش
کرده بر تخت نیك تدبیری رأفت و رحمتش جهانگیری
عیاری که نقد او سنجند نقره ماه و مهر ده پنجند
جمع بستند دخل او باخرج آسمان و زمین درو شد درج
کشور ظلم و جور غارت کرد ملك ازاو روی درعمارت کرد
پرده از روی بر گرفت هنر زندگانی ر سر گرفت هنر
دشمنانرا فکند در بیشه هیبت او چو دیو درشیشه
همچوبر جیس درفضای سپهر ترك ترکش سپرده تارك مهر
زیج مهراست رای رخشانش رصد ماه در گریبانش
ای بتحریر دفتر و نامه اذری نقش و مانوی خامه
کار او سر بسر کراماتست ذات او سالك مقاماتست
آسمان چیست عطف دامانت خواجکی منصب غلامانت
سلطنت سایهٔ صدارت تو نه فلك مسند وزارت تو
قلمت مشك بیز و غالیه‌سای قدمت شهر گیرو قلعه‌گشای
لوح محفوظ طبع دراکت عرش ملحوظ خاطر پاکت

اندرین آب خیز نوح توئی — وندرین دامکه فتوح توئی
تابدین نی کشید چنك تودست — عود چون چنك بر کنار نشست
تیر خطی نه بست در ملکی (۱) — تابنان ترا کنند کلکی
زیج جاماسب روزنامه تست — افسر مشتری عمامه تست
نافهٔ آهوان سنبل چر — کرده طیب از نسیم خلق تو جر
دشمنانت چو برف از ان سردند — که چو یخ جمله سایه پروردند
گر چه زاتش جوازشان دادی — هم بسردی کدازشان دادی
باستیزنده کم ستیزی تو — خون دشمن بدنبه ریزی تو (۲)
بشکنی گر بحکم برتابی — محور این دو قطب دولابی
از طریق سخاوت و حری — هر ندیمت چو کوکب دری
قلمت نقش بند دفتر کن — کرمت ضامن عروج سخن
یزك لشگر تو قطب شمال — پرچم رایت تو جرم هلال
جفت خاك در توطاق فلك — استانت به از رواق فلك
عرش بلقیس کرسی حرمت — خاتم جم پشیزهٔ کرمت
داد دنیا تو دادی و دین هم — لاجرم آن ببردی و این هم
کس در این عرصه بلند هوا — بسخن چو نتونیست کامروا
چه شود گر ز راه دلجوئی — قلمت چون کند سخن گوئی
بمیان سخن که میسازد — سخن او حدی در اندازد

۱-تیر خطی نبشت ۲-خون دشمن به پنبه .

ای بحق خاتم اندر انگشتت — راست باد از برادران پشتت
باش جاوید و خرم و خندان — زان فروزنده روی فرزندان
هست جای تو چون سرای سرور — که مباد ایمنی ز جای تو دور

«در صفت سرای معمور (۱)»

ای همایون سرای فر خنده — که شد از رونقت طرب زنده
طاق کسری ز دفترت کسریست — هشت جنت ز گلشنت قصریست
خاکت از مشك و سنگت از مرمر — بادت از خلد و آبت از کوثر
کوه پیموده سنك و بر سخته(۲) — بهر فرش تو تخته برتخته
بازر شمسهٔ تو دریاری — لاجورد سپهر زنگاری
کاشی و آجرت بهر خورده — مال قارون بدم فرو برده
کج بام تو نه سپهر بدور — از ره کهکشان کشیده بشور
کرده با شاخ کلبنت ز فلك — شاخ طوبی خطاب طوبی لك
نقشبندان کن بکنده گری — بر درت کرده عمرخود سپری
در تك این رواق با لنده — پشت ماهی بگاو نالنده
ماه از این طارم زمین مرکز — در دم آفتاب آجر پز
بیت معمورت آستان سپهر — سقف مرفوعت آشیانهٔ مهر
چون ز سرخاب روی شاهد شنك — داده سرخاب را جمال تو رنك

۱ـ در صفت عمارت رشدیه که در سرخاب تبریز واقع است

۲ـ سخته بمعنی سنجیده

کار سنك ازتو چون‌نگار شده　　جام با سنك سازگار شده

در صفت مسجد جامع آن عمارت

ای گرامی بهشت مسجد نام　　خلدخاصی ز روح‌وجنت‌عام
شاه دیوارت ای عمارت خیر　　بن‌و بیخ کنشت کنده‌ودیر
از تودین را نظام خواهدبود　　در تو مهدی امام خواهدبود
بیم شب دیدهٔ مؤذن بام　　دیده‌زاینسوت‌صبح‌وزانسوشام
از ستونهات بیستون سنگی　　وز طبقهات آسمان رنگی
بمسافردراین‌سرای غرور(۱)　　منبرت سدره‌را نموده زدور
بتو گردون ارادت آورده　　در تو کبران شهادت آورده
کرده هر شب ز گنبد نیلی　　در هوای تو ماه قندیلی
زیر این قبه‌های خرگاهی　　در عرق رفته گاو با ماهی
زاوج مقصورهٔ توپیش ملك　　اعتراف قصور کرده فلك
از شعاع تو در شب تیره　　مسجد بصره را بصر خیره
طور درطورهای بام تو درج　　قاف درکاف گنبدت‌شده‌خرج
ماه نو مرغ وقت‌وساعت تو　　جمع کروبیان جماعت تو
دین بیشتی روی دیوارت　　کرده اسباب شرك راغارت

در صفت مدرسه و خانقاه آنجا

ای در علم و خانهٔ دستور　　چشم بد باد زاستان تودور

۱) بمسافر در این سرای سرور

رفته بر خط استوا عرشت　　همدم خطهٔ بقـا فرشت

کوه پیش درت کمر بسته　　زیر بارت زمین جگرخسته

برده ابداعیان کن فیکون　　چارحدت ز شش جهة بیرون

در حصار تو گنبد گردان　　کوتوال تو همت مردان

شد سعادت طلایه بر تبریز　　تا فکندی تو سایه برتبریز

از پی ضبط سفره و خوانت　　تا مهیا شود سبك نانت

آسمان گشتو کوکبی انبوه　　آسیابان برآب‌بلیان کوه(۱)

مال‌تبریزخرج‌خوان‌تو نیست　　یال سرخاب را توان‌تونیست

هرکه رخ در رخ سپاس نهد　　در جهان اینچنین‌اساس نهد

(در حسب حال خودگوید)

چون مزاج جهان بدانستم　　نشدم غره تا توانستم

کار من گوشه و کناری بود　　راستی را شگرف کاری بود

ماه را قدر من سها گفتی　　زهره‌را خود ببین‌چهاگفتی

انکه مهرش نیاید اندر چشم　　شاید ار گیرداز عطارد خشم

منزلم مکه مبارك بود　　نزلم از عمه و تبارك بود

دل من با ملك براز شده　　جانم از جسم بی نیازشده

دیر درقدس‌و سیر در لاهوت　　از اباوابیت ساخته‌قوت(۲)

بوقبیس و حری درون خطم　　بولهب در زبانهٔ سخطم

۱- ولیان کوه　۲- از ابای ابیت ساخته قوت

منکسر گشته قلب و یار شده	قالبم عنکبوت غا ر شده
د م عیسی دل مرا حاصل	کف موسی بساعدم واصل
نفس من زبور خوان گشته	نفسم انجیل را زبان گشته
دامنم زان فتوح گرما گرم	داشت از آستین مریم شرم
هر زمانم نوازشی تازه	چرخ از آواز من پرآوازه
ماه طبعم کلف پذیر نبود	روز عیشم زوال گیر نبود
سایه بر مال کس نیفکندم	مالش کس نکرد دربندم
چشم زخمی بحال من برسید	تیر نقصی ببال من برسید
غیرت روزگاریادم داد (۱)	دادم ان روزگارنیك بباد
دوسه درویش را بمن پیوست	رونق احتشام من بشکست
غم ایشان دلم بجان اورد	بضروریم در میان اورد
تا شدم کفچه دست و کاسه شکم	بر در خلق میشدم که درم (۲)
چندپرسی نشان من که کجاست	کم شدم پی چه پوئی از جپ و راست
مدتی شد که از وطن دورم	غربتم رنجه کردو رنجورم
دل من تاب وسینه تنگی یافت	جانم از غصه بار سنگی یافت
رخت خود در خرابهٔ بردم	زان دل افسردگان بیفسردم
سخنم را دراو رواج نبود	وز خرابی براوخراج نبود
بر سر شعرجان همی دادم	کاهگاهش بنان همیدادم

۱ ـ غیرت روزگار بادم داد ۲ـ بر در خلق میدوم که درم

با چنان قوم و دستگاهی سهل — سازگاریست کار مردم اهل

گرنبودی شکوه یك دو بزرگ — اندران فترتم بخوردی گرگ (١)

در چنین فقر و نامرادی ها — خضعت وجهتی لوادیها (٢)

صدر مشروح و صدره چاك زده (٣) — سالها آه سوزناك زده

منتظر تا سحر شود شامم — رنك روزی بتابد از بامم

خبر منعمی شنیده شود — هوشمندی زدور دیده شود

تا که شد صیت رتبت خواجه — سروری را طراز دیباچه

مسندش سد ملك داری شد — فلکش حامل عماری شد

اختر طالعم بلندی یافت — کارم ازبخت زورمندی یافت

غم دل روی در رمیدن کرد — فتنه آهنك آرمیدن کرد

شب سروشی بصورت مردم — قال یا ایها المزمل قم

از کلید سخن کلامت کو — جم جهانگیر گشت جامت کو

کرمش در گشود وخوان انداخت — لطفش آوازه درجهان انداخت

چه نشینی که وقت کار آمد — گل امید با بهار آمد (٤)

مرد کاری حدیث مردان کن — جام پر گشت ودور گردان کن

کارت ازدست اگرچه رفت بکوش — وین قدح رابیاد خواجه بنوش

(در تخلص کتاب باسم خواجه غیاث الدین محمد ابن رشید)

ای دل از حکم زیجهای کهن — طالع وقت را نگاهی کن

---

١ ـ اندرین نفرتم ٢ ـ بوادیها ٣ ـ صدره بضم صاد سینه بند

٤ ـ گل امیدها بیار آمد

بنمودار راست بی تخمین | راز این طفل نورسیده ببین
که قوی‌حال یازبون طرفست | کوکبش در هبوط یاشرفست
درجهان برچه‌حال‌خواهدبود | ازچه چیزش‌وبال‌خواهدبود
بدر اور ز سیر این اجرام | سیر هیلاج و کدخداوسهام
کوکب او ز کوکب دستور | بنگر نیك تا نباشد دور
تا بدانیم‌و دل بر او بندیم | بسخنهای عشق پیوندیم
بچه میمانی ای حدیقهٔ نور | بس‌شگرفی که‌چشم‌بدز تودور
به بنات حسن برومندی | هم‌چو روی حسان‌همی‌خندی
نا شکفته گلی نهشتی تو | از شکفتی مگر بهشتی تو
ای فتوح دل سحر خیزم | قرة العین خاطر تیزم
فرع و اصل تو بار نامهٔ‌دین | باب و فصلت طراز خامهٔ‌دین
از بهار تو تازه دل جانها | و ز نهار تو روشن ایمانها
ز تو طبعم‌بدست شب‌خیزی | کرده بر فرق عقل گلریزی
بزمین از سپهر پیغامی | زین مباهات جام جم نامی
روشنی یافت عالم از نورت | چو بنشتم بنام دستورت
خواجه‌یادم‌نکرده‌چیزی‌هست | که بمصر سخن عزیزی هست
حیف‌باشدچنین سخن‌سنجی | بی‌نصیب آنکه‌ازچنان گنجی
لطفش از هرکسی خبریابست | مگر ازبخت‌من که‌درخوابست
از درختی بدان طربناکی | چه کم از سایهٔ بدین‌خاکی

من فکندم سفینه را در یم | گر بر او رسد ندارم غم
ای مباهات من بایامت | افتخار حدیثم از نامت
درجهان کس توئی بگویم فاش | منم ان هیچ کس کس من باش
زان دل ابر ساز دریا کن | التفاتی بجانب ما کن
مایه داری ومیتوان امروز | غم پیران خورای جوان امروز
نتوان کم چنین بیندازی | که نه تبریزیم نه شیرازی
گوشه دارم نه چونکمان چون تیر | گوشدارم که مستمندم و پیر (١)
هست بر موجب قباله من | دو سه درویش در حبالهٔ من
آن تعلق چو پای بندم کرد | حلق در حلقه کمندم کرد
من ازان توام چو هستی اهل | غم ایشان بخور غم من سهل
از کرمشان چو خادمان بنواز | یا مرا نیز خادم خود ساز
لطف کن در کشاکشم مگذار | که چو خادم همی کشندم زار
خاك ان خادمان بی خایه | به از این خادمان بی مایه
فکرت من نهاد دیوانی | که نخوردم ز حاصلش نانی
یارها کن چنین غریوانم | یاببیع اندر آر دیوانم
تا تو باشی مصاحب دیوان | که نشاید دو صاحب دیوان
تاکنون گرچه چرخ سفله نهاد | هیچم ان دست بوس دست نداد
بخیالی ز دور ساخته ام | هوسی غائبانه باخته ام

١- گوشداشتن بمعنی نگاهداشتن است

از دعائی نبوده ام خالی — بگذرانم گواه ان حالی
پای رفتن نبود در دستم — ورنه من بر گزاف ننشستم
بعدازاین چون قلم بسر کوشم — جامه کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصهٔ داد — و اند راو کرده غصهٔ خود یاد
مگرم کاغذی شود روزی — بر سر ان غیاث دین سوزی
احدی کو دهد بهر کس کام — او حدی را بدست داد این جام
جامش ازراست چون درست آمد — گرچه دیر آمده است چست آمد
او چو در پردهٔ طلسم کمال — پیشت آورد کار نامهٔ حال
ره بگنجش ده او نرفت این بار — برسر گنج خویشتن چون مار
نفسی هم بکار من پرداز — که چو کیخسروم نبینی باز
جام بستان که میگریزم من — زانکه سر مستم و بریزم من
جاودانیست من بگویم راست — سخن آنکه چنین سخن که مراست
دخترانند خوب و بالغ و بکر — که به نه ماه زاده اند ازفکر
نگشاید جز این سخن دل تنك — که بماند چونقش بردل سنك
نیست امروز خواجه میداند — هیچکس کاین چنین سخن راند
زودکارم بسازو کاربیین (۱) — شیر گیرم کن و شکار ببین
جرعهٔ زان کرم بکامم ریز — بادهٔ جود خود بجامم ریز
در دلیری اگر چه گشتم گرم — ورقم پرعرق شدست از شرم

---

۱ - روزگارم بسازو

گرچه شوخیست این و پیشانی(۱) تو بنه عذر این پریشانی
مگر این سروران که در پیشند چون ز فضل و هنر ز من بیشند
دور دارند از این حروف انگشت نزنندم درفش خود بر مشت
در مصافات من سخن سنجم بمصافم مبر که می رنجم
ما غم عشق خلوتی دارم وز بد و نیك سلوتی دارم
زان حضور آمد این نماز درست گو مگرد این شکسته باز درست
از تو خالی مدار گنجم را تا ببوئی مگر ترنجم را
جام جمشید میبری زنهار عدل جمشید کن بلبل و نهار

(در طامات)

ساقی ار صاف نیست زان دردی قدحی ده که خواب من بردی
نیست صافی مهل که جوش کنم جام دردم بده که نوش کنم
صف پیشینه صافها خوردند درد دردی بمن رها کردند
درد دل را بدرد بنشانم درد بهتر که درد بر جانم
اقتضای زمان ما اینست چه توان کرد از آن ما اینست
گرچه آن دوستان ز دست شدند خنك آنان که زود مست شدند
دلم از جان خویش سیر آمد دور او بیش ده که دیر آمد
مست بگذار در بیابانش شب چو بیگه شود بخوابانش
جایش این به که جای خوابی هست ور خمارش کند شرابی هست
روز مرك ار بحال بد باشم بده این جام تا بخود باشم

۱ - پیشانی در اینجا بمعنی شوخی است

چون اجل درکشد بخود تنگم — بنه این جام بر سر سنگم
تا چو آید دل ازدهان برلب — جام برکف رویم وجان برلب

(درغزل)

مطرب آخر تو نیز شادم کن — زان فراموش عهد یادم کن
گرچه هرگـز نکرد یاد ازما — آن پریچهره یاد باد از ما
یاد او کن ولی بنام دگر — تا بنوشیم یك دوجام دگر
چون درآوردیش بپردهٔ راز — جز حدیثش مگوی و پرده مساز
ورغزل خواهد آن رمیده غزال — غزل اوحدی بخوان درحال
گرچه او دلفروز تر باشد — سخن ما بسوز تر باشد
ورچه اوسا کنست و آهسته — من بخدمت دوم کمر بسته
او بتن حکم کردو فرمان نیز — من دلش میکنم فدا جان نیز
من شکایت کنم ولی بنیاز — او حکایت کند سراسر ناز
اوچو دشمن همی کشد زارم — من بشادی که دوستی دارم
من غمش میکشم بصدزاری — او مرا میکشد بسرباری
من کنم یاد از او خلف گردم — او کند ترك من تلف گردم
گر کشیدم بزلف او دستی — مست بودم مگیر بر مستی
دوش میجستم از لبش کامی — چون بمن داد از این نمط جامی
ننشستم چو تیز رو بودم — که باین باده در گرو بودم
درد من خور که صاحب دردم — تا بدانی که من چه میخوردم

جام می‌یافتی ز دست مده　　تو خودت نوش کن بمست مده
می کز و هست قطره‌ومردی　　چون تواند ادنش بهر سردی
پیر ماباش‌وشیشه پر می کن　　پای غم را بساغری پی کن
چون‌نهم جام‌ان‌نگار از دست　　من کزین گونه‌رندباشم و مست
مستم‌از گفتگوی‌عام چه‌غم　　عاشقانرا زننگ ونام چه غم
جرعهٔ می‌ز جام‌من درکش　　تا بجاوید مست میرو خوش
گرشوده‌مجلس‌تو زین‌می گرم　　بعد ازاینت ز کس نیاید شرم
چه نهی پیش پخته‌باده خام　　پخته را نیز پخته باید جام
اندکی گر بنوشی از جامم　　بشناسی که پخته یا خامم
اوحدی‌این‌سخن دراز کشید　　شب تاریك پرده بازکشید
اندرین‌شهرچون‌ظریفی‌نیست　　وز حریفان ما حریفی نیست
تا بنوشیم ساغری با هم　　برهیم از وجود خود ما هم
لاجرم جام خویش مینوشیم　　جامه‌بر جام‌خویش میپوشیم
تو مبین اینکه نقل کم دارم　　این‌نگه کن که جام جم دارم
خوان نقل بهشت‌آن‌منست　　حور محتاج‌نقل‌خوان‌منست
زادهٔ نیستی است هستی من　　پادشاهیست تنگدستی من
خوردم‌از عشق ساغر ریزان　　میروم اینك اوفتان خیزان
گر تو برمن ستم کنی ورداد　　منم‌و عشق هر چه‌بادا باد
باشد از عشق قوت مردان　　آب‌و نان‌چیست‌قوت‌بی دردان

دایهٔ دل چو سر فرازم کرد عشق داد و ز شیر بازم کرد

کر که اندرشکست ما کوشی آشتی کن چو جام مانوسی

گر چه کوتاه دیدهٔ بامم دور کن سنك طعنه از جامم

خانه تاریك و وقت بیگاهست ره بگردان که چاه در راهست

تشنهٔ گرد جوی و چاه مگرد راه جوئی کن و زراه مگرد

آب ازاین چشمهٔ سبیل بنوش باده زین جام سلسبیل بنوش

(سئوال از حقیقت کائنات)

ای پژوهندهٔ حقایق کن نفسی رخ در این دقایق کن

هرچه پرسم ترا بهانه مجوی پیش من کج نشین و راست بگوی

این جهانی که اندورئی تو چیست با خودیکی نکوئی تو

اصل او از کجا هویدا شد بود یا خود نبود پیدا شد

چه نخست از عدم پدید آمد که مر این گنج را کلید آمد

متحرك چراست چرخ بلند ازچه سا کن شد این زمین نژند

آن یکی گرم و گرد گرد چراست وین یکی باسکون و سرد چراست

اینتف و باد و آب و گرداز چیست وینتر و خشك و گرم و سرداز چیست

بچه چیز این زمین قرار گرفت وزچه این تخم بیخ و بار گرفت

ظلمت این شب سیاه ازچیست نور این آفتاب و ماه ازچیست

از چه این قلعه سربلند آمد کدخدا چون و خانه چند آمد

چند ازآن مادرندو چند پدر | چندشان دختراست و چندپسر
توچه چیزی چه جوهری چه کسی | نرسیدی بخویش درچه رسی
این خرد خود کجاو روح کدام | دل که و نفس راچه باشدنام
چون فتادی بشهر بیگانه | بچه کار آمدی درین خانه
این فرستادن پیمبر چیست | با تو گر نیست اینسخن با کیست
از چه پرهیزواجبست اینجا | چه حجاب و که حاجبست اینجا
ساز گاری و مردمی چه بود | آدم از چیست و ادمی چه بود
زندگانی چگونه باید کرد | چه کسانرا نمونه باید کرد (۱)
خلق هر منزلی کدام بود | منزل اصل را چه نام بود
آنچه دیدی زسر گذشت بگوی | بچه چیز است باز گشت بگوی
چیست اینده وزخ و بهشت کجاست | پرسش حال خوب وزشت کجاست
تن و جانرا عذاب چون باشد | هول یوم الحساب چون باشد
اصل اینهاچو نیست جز یکحرف | ز چه پیداشد این تفاوت ژرف
کار این سلطنت مجازی نیست | باز دان اینکه کار بازی نیست
همه دانستنی است این بدرست | گر ندانستهٔ گناه از تست
بدر آور اصول آن زین جام | تا بکیخسروی براری نام
اگر این نکتها ندانی تو | اندرین خاکدان بمانی تو
اخر این امدن بکاری بود | و ز برای چنین شماری بود

۱- چه کسانرا نمونه شاید کرد ،

ورنه این درد سر چه میبایست　　همه خود بود هرچه میبایست
تو بدان آمدی که کار کنی　　ز این جهان دانش اختیار کنی
همه را بنگری و دریابی　　رنج بینی و درد سر یابی
چیست ناموس دل بر او بندی　　کیست سالوس خوش بر او خندی
دانش این حوالتست بتو　　وز خدا این رسالتست بتو
تا حدوث از قدم پدید شود　　نسبت بیش و کم پدید شود
ترك این عالم فنا گوئی　　ملك جاوید را ثنا گوئی
جز بعلم این کجا تواندانست　　نفس بی علم هیچ نتوانست

در صفت علم

علم بالست مرغ جانت را　　بر سپهر او برد روانت را
علم دلرا بجای جان باشد　　سر بی علم بد گمان باشد
دل بی علم چشم بی‌نور است　　مرد نادان ز مردمی دوراست
علم علم بر برین بالا　　تا برو چون علم شوی والا
مبر از پای علم و دانش پی　　تا بقیوم در رسی و بحی
علم عقلست و نفس علم خدای　　پیش ازین بیخودی مکن بخود آی
زانچه بر جان نبشت در یومات(۱)　　شاخ علم است و میوه معلومات
نیست آب حیات جز دانش　　نیست باب نجات جز دانش
هر که این آب خورد باقی ماند　　چشم او در جمال ساقی ماند

۱ـ آنچه لقمان نوشت در تومات . این مصراع محل تامل است

مدد روح کن بدانش و دین — تا شوی همنشین روح امین

دین بدانش بلند نام شود — دین با علم کی تمام شود

نور علم است وعلم پرتو عقل — روشنست اینسخن چه حاجت نقل

علم داری مشو براه ذلیل — علم بس راه را چراغ ودلیل

چون چراغ ودلیل وپرسیدن — هست در شب چراست ترسیدن

علم نوراست وجهل تاریکی — علم راهت برد بباریکی

دانشست آب زندگانی مرد — خنك آن کاب زندگانی خورد

در پی کشف این و آن رفتن — جز بدانش کجا توان رفتن

نفس بیشه است و گرپزی شیرش (١) — عقل بازو و علم شمشیرش

علم خود را مکن زعقل جدا — تا بدانی که کیست عقل وخدا

تن بدانش سرشته باید کرد — دل بدانش فرشته باید کرد

علم روی ترا براه آرد — با چراغت به پیشگاه آرد

علم اگرقالبیست ور جانیست — هر چه دانی توبه زنادانیست

تن بیروح چیست مشتی گرد — روح بی علم چیست بادی سرد

جهل خوابست وعلم بیداری — زان نهانی وزین پدیداری

جان داننده گرچه دمسازاست — با بدن بر فلك بپروازاست

رازچرخ وفلك بدین دوری — نه هم ازعلم یافت مشهوری

علم کشتی کندبرآب روان — وانکه کشتی کند بعلم توان

١ـ گرپز با کاف و بای فارسی و هر دو مضموم زیرك ودلیر

چون تو با علم آشنا گشتی بگذری زاب نیز بی کشتی

سك دانا ز گاو نادان به بهنر در گذشت شهرازده

شوداز جهل مردکاهل وسست دانش اورا دلیر سازدوچست

گردش قبهٔ چنین پرکار نه بعلم است پس بچیست بیار

این همه کاروحرفت وپیشه نه‌هم ازدانش است واندیشه؟

جهل وکوریت سر بچاه کشد علم و بینندگی بماه کشد

دل چو گردد بعلم بیننده راه جوید بآ فریننده

چون بعلمش یقین درست شود در عمل نامدارو چست شود

مرد بی علم جفت غم بهتر دیك بی گوشت بی کلم بهتر

جوش جاهل چوآتش و خاشاك بردمد لیك زودگردد خاك

علم دیوانه بی خلل نبود زانکه دیوانه را عمل نبود

علما راست رتبتی در جاه که نگردد برستخیز تباه

علم را دزد برد نتواند به اجل نیز مرد نتواند

نه بمیل زمان خراب شود نه بسیل زمین در آب شود

جوهر علم همچو زر باشد که چوشد کهنه تازه‌تر باشد

نفس را علم مستفاد کند علم از این بیشتر چه‌دادکند

آنچه در علم بیش میباید دانش ذات خویش میباید

﴿ در مضمون این کتاب ﴾

نامه او لیاست این نامه — مبر این را بشهر و هنگامه (۱)
اندر این نامهٔ بدیع سرشت — ره دوزخ پدید و راه بهشت
سخن مبدأ و معاش و معاد — اندرین چند بیت کردم یاد
صفت بر و صورت فاجر — حیلت دزد و حالت تاجر
سخنی بی تکلفست و صلف — قمری بی تبرقعست و کلف (۲)
فکر در گفتنش نه پاینده — ز امهات حضور زاینده
نفس را این بشارتی چندند — بمقاصد اشارتی چندند
نام این نامه جام جم کردم — وندرو نقش کل رقم کردم
تا چو رغبت کنی جهان دیدن — هرچه خواهی در او توان دیدن
بشناسی در او که شاه کجاست — منزل او کدام و راه کجاست
دشمن شاه را شکست از چیست — رنج دیوانه خواب مست از چیست
در این خانه را که یافت کلید — رخ این خانگی ز پرده که دید
چه مسافت ز گنج تا بطلسم — وز مسمی چه مایه راه باسم
باز دانی مقید از مطلق — راه باطل جدا کنی از حق
هیچ دیوت ز ره نیندازد — غول رختت بچه نیندازد
دور باشی ز مکرهای خفی — راه یابی بملت حنفی

---

۱ - یعنی این دعوی مرا که میگویم این نامهٔ اولیاست حمل بر شهرت و هنگامه طلبی مکن ۲- تبرقع برقع برخ انداختن

بتو گرید که آدمی چه بود مردچو نست و مردمی‌چه‌بود
سخره ورام هر دغل نشوی بضلال مبین مثل نشوی
مالت از دزد در امان ماند حالت از علم بی‌گمان ماند
باز فکر تو چشم باز کند موکب روح ترك تاز کند
گول گشتت نباشداز چپ وراست(۱) باز یابی که منزل تو کجاست
دیدهٔ عبرتت کشاده شود دلت از نقش غیر ساده شود
تو بفتحی چنین شوی واصل واو حدی را ثو ابها حاصل
گر نشاید که عذز ما خواهی دولت خواجه‌ازخدا خواهی

در قسمت کتاب

دوش کردم بخرمی عزمی که بدین جام نو کنم بزمی
دل‌چودرخانه‌مست شدزینمی رخ بصحرا نهاد ومن در پی
بنشستیم چون بدشت آمد جام پر کرد و می بگشت آمد
بادهٔ بود سخت مرد انداز شد حسابی ضرورت از آغاز
باکه و کی‌چگونه چندخورد تا شود مستو ره بخانه برد
چو ز من دور گشت مستوری بر گرفتم علم بدستوری
قسمتی راست کردمش‌بسه‌دور تا بنوشنده بر نباشد جور
دور اول نشاط بخشدونور کنداز دیده‌خواب‌غفلت دور
اندر آید سرت بگفت وبگوی عالمی دیگرت نماید روی

۱ - گول ابله احمق

دومین دور شیر گیر کند | در فنون هنر بصیر کند
راه یابی بآزمایش ها | پرده بر خیزد از نمایشها
در سیم دورچون کنی نوشش | بنماند نهاد را پوشش
روح را قوت شباب دهد | سر آز و امل بخواب دهد
این سه دور اربسر توانی برد | راه از ینجا بدر توانی برد

دور اول در مبدء آفرینش

روز کشت ای حکیم ازآنمنزل | خبری ده که چون گذشت این دل
خود ازاین آمدن مرادچه بود | سر اینهجر واینبعاد چه بود (۱
مگر آغاز کار در یابیم | و ز وجود جهان خبر یابیم
همه دانستنیست این بعیان | گر ندانستهٔ درست بدان
کاولین قسمت از طریق قیاس | در وجود و عدم دهند اساس
وین وجود ار فنا پذیر بود | ممکنست ار چه بر اثیر بود
ور فنا را بدو نباشد راه | واجبست و بدین مخواه گواه
ذات واجب قدیم و فرد بود | بی چه و چون و خواب و خورد بود
باشد او از جهات نیز بدر | تو از آن ذات بی جهت مگذر
هر چه در امتناع و امکانست | ذات واجب مغایر آنست
چون شد از امتناع و امکان حر | شد زجودش وجود عالم پر
کرد هستیش اقتضای ظهور | زانکه نوراست وفاش گردد نور

۱- بعاد بضم باء دوری .

ذات او بروجود شاهی کرد　　رحمتش رخ بنیك خواهی کرد
صنع را مظهری ضرورت شد　　طالب جسم وجان وصورت شد
اول جمله اوست عزوجل　　گرچه آخر ندارد و اول
عزتش چون زخود بخود پرداخت　　نظری بر کمال خویش انداخت
زان نظر گشت عقل کل موجود　　عقل کو را بدید کرد سجود
نفس کل شد پدید از آن دیدن　　شد پسندیده زان پسندیدن
نفس چون در سوم نورد افتاد　　سومین جوهر دو فرد افتاد
زان سه رتبت سه بعد پیدا شد　　پیکر آسمان هویدا شد
جوهر نفس چون بخود نگریست　　تا بداند که حق که واو کیست
عقل و نفس وفلك پدید آمد　　چرخ در گفت و در شنید آمد
هم چنین تا که نه فلك شد راست　　حکمتش چونبدینفزونی خواست
شد عیان زین دوچار کاشانه　　هفت شاه و دوازده خانه(۱)
همه در مهد این همایون رخش　　روشن آئین و روشنائی بخش
نرم خویان تیز تازنده　　هر یکی پردهٔ نوازنده
چرخ چون دور کرد وشد شیدا　　شد زمین روشن وزمان پیدا
درزمان گشت چار فصل پدید　　بر زمین نیز هفت خط بکشید
هفت اقلیم از آن بپیوستند　　هر یکی بر ستارهٔ بستند

۱ـ دو چار کاشانه هشت فلك و هفت شاه هفت سیار و دوازده خانه دوازده برج است

چون ازآن جنبش شبانروزی یافت انجم برات پیروزی
شد نماینده زین ورق درحال مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چرخ ازاول که چیره شد در دور چار عنصر پدید شد برفور
کاتش و بادو آب وخاك تواند هم حیات تو هم هلاك تواند
وین عناصر چو دست برهم داد زان سه مولود نامدار بزاد
آن سه مولود چیست نیك بدان معدن و پس نبات و پس حیوان
گشت معدن بخاك پوشیده وز زمین شد نبات جوشیده
حیوان بر زمین و آب و هوا شد بجنبش روان و حکم روا(١)
این سه موقوف بر چهار ارکان و آن برین هفت گنبد گردان
چرخ محتاج نفس و نفس بعقل تا بوحدت رسیده نقل بنقل
گر چه هریك چنین مدار کند چون بوحدت رسد فرار کند
آنکه باعقل بود روحش جفت جنبش نفس را طبیعت گفت
طبع چون در مزاج پیوندد از تراکیب نقشها بندد
چونکه ازطبع و از مزاج برون نیست این نقشهای گوناگون
اختلاف زمان برون آورد نه مزاج از چهار عنصر فرد

﴿ در تربیت ظهور موالید ثلاثه اول صفت معدن ﴾

جرم خورشید گرد پیکر خاك مدتی چون بگشت با افلاك
آب وخاکش ز عکس تافته شد تبش اندر دوگانه یافته شد(٢)

١- شد بجنبش روان بحکم بخدا ٢- تبش بفتح تاء وکسر باء تابش وگرمی

متصاعد شدازمیان دو بخار	که دو روحندو درهوا طیار
روح خاکی کثیف بودونژند	روح آبی لطیف و نیز بلند
روح آبی چو در مشیمهٔ کان	محتبس گشت ز اقتضای زمان
روش آفتاب تابش داد	حرکت کرد و اضطرابش داد
بر هوا رفت و آب شد بچکید	بر زمین گرم گشت و پس بطپید
زان صعود و هبوط پیوسته	گشت اجزاش روشن وبسته
زمرهٔ روح مطلقش گفتند	فرقهٔ دهن و زیبقش گفتند
روح خاکی چو پس دخانی بود	واندرو اندکی گرانی بود
بیکی معدن احتباسش کرد	جنبش خویش در حراسش
تبشی دایم اندرو پیوست	راه بیرون شدش نبود ببست
چون بسی روزگارش این شدورد	در گوکان فتاد و شد گوگرد(١)
قدما نفس نام کردندش	حکما احترام کردندش
ذکر این نفس و روح راز نهفت	شد بجسمی غبار معدن جفت
روح و نفس و بدن مهیا شد	کار گاهی ز خاك پیدا شد
نوبتی دیگر از حرارت کان	گرم گشت این سه جزو راارکان
شد ز حر مقام و ضیق محل	عقد آن در رطوبت این حل
وین سه را درزمان پیوستن	گاه پیمان و دوستی بستن
وزن وقدر ار باعتدال بود	تن مصفا و جان زلال بود

٢ ـ گو بفتح کاف فارسی در اینجا مغاکست

وگرآن آب چون حجر گردد — بمرور زمانه زر گردد
ور بود وزن زیبق افزون تر — نقرهٔ باشد و نگردد زر
ور مساوات ووزن ایندوبخار — تیره باشد ز اختلاط غبار
نام جسمی چنین حدید بود — وین پس از مدتی مدید بود
ور زظلمت عدیم نور شدند — وز مساوات ووزن دور شدند
زان تمازج بمذهب هرمس — جسدقلع و سرب خیزدو مس
وانچه ملح و شبوب وزاجاتند — هم ز تأثیر این مزاجاتند
هم چنین از دریچهای دیگر — حال و حکم نتیجهای دیگر
تا شد این خاك پرگهر گنجی — خلق نا برده بر یکی رنجی
اصل وبنیاد این جواهر خاك — این دو روحندباتوگفتم پاك
وین جمیع ارنفیس وگردونند — زادهٔ اختران گردونند
زین میان زر بود نتیجهٔ مهر — نقره فرزند ماه زیبا چهر
مس و آهن ززهره و بهرام — بهره مندند و نوریاب مدام
قلع از مشتری و جیوه زتیر — زحل اندر سرب کند تأثیر

در تکوین نباتات و اشجار

وین چهار آخشیج را بدرست — چون پدیدآمد امتزاجی رست
نفس رونده رام ایشان شد — جنبش راست کار ایشان شد
شغل اینفس رابطبعی راست (۱) — هشت قوت بخادمی برخاست

۱ - بطرزی راست .

قوت جذب و قوت امساك — قوت هضم و دفع بشنو پاك
غاذيه ناميه مولده هم — كشته با قوت مصوره ضم
پس طبيعت بنقش بندی دست — بر دو نقش از هزار گونه ببست
شد بصحرا و كوه و برجا تنك — از گل و ياسمين رنگارنك
مدتی سبز شد نبات و بلند — زرد شد بعد از آن و تخم افكند
تا گراوزاختلاط كرد دست (١) — مثل اواز زمين تواند رست
چون زيادت شد اختلاط مزيج (٢) — شجر آهنگ نشو كرد و بسيج
گشت رويندە گونه گونه درخت — بی بر و ميوه دار و نازك و سخت
آبش از بيخ شد روان سوی شاخ — شاخ و برگش دراز گشت و فراخ
آبخور بيخ و شاخ زخارش گشت — وآن دگر جمله برك و بارش گشت
بارها را نگاهداشت ببرك — زابر و باران و برف و باد و تگرگ
وانچه بی بار بود و كج رو گشت — ساختندش به بيشه ها انگشت
و آنچه از ميوه بود بر روی بار — دامنش پا كشد زسنگ و زخار
پرورش ديد و سربلندی يافت — در چمن نام ارجمندی يافت
چون ز قسمت گرفت رستن بهر — يا غذا بود يا دوا يا زهر

در ظهور حيوان

باز چون در مزاج اين اركان — متضاعف شد اعتدال و توان (٣)
قوت حس و جنبش بمراد — مدد روح رستنيها داد

١- تا گراوز اختلاف ٢- اختلاف مزيج ٣- اعتدال زمان

جسم چونزینندوروح یار بیافت   برحیات و روش سواری یافت
حرکت کرد بر زمین چپ و راست   رستنیخوردوخواب وراحتخواست
زین میان ماده گشت و نر پیدا   و ز پی ماده گشت نر شیدا
ماده و نر بهم چوجفت شدند   در تمنای خیزو خفت شدند
تا ز تولیدشان جهان پر گشت   کوه وصحرا وغار و وادی و دشت

در وجود نوع انسان

امتزاج این دو روح راباهم   چونکه دراعتدال شد محکم
نفس دانا بدان تعلق ساخت   سایهٔ نور چون بدان انداخت
نوع انسان از آن میان برخاست   شد بقامت ز استقامت راست
تن او شد بعقل و جان قایم   تن تباهی ندید و جان دایم
صاحب علم و صنعت و سخنست   زانکه او راسه روح و یك بدنست
وانچه اصل وجود انسانست   زبدهٔ این نبات و حیوانست
آدمی زین دو چون خورش سازد   مایه نشو پرورش سازد
آن غذا در بدن چو یابد نظم   خونشود در تن از حرارت هضم
چون برآید بر این سخن چندی   یابد آن خون ز روح پیوندی
شودش رنك زاعتدال مزاج   بهسپیدی چو زیبق و چوزجاج
درچنین حال زرع خوانندش   اصل این چند فرع دانندش
در زوایای پشت رست شود   نسبتش با بدن درست شود
اینچنین خوب گوهری ناسفت   چون کند خفت خلوتی با جفت

در نهدروی‌ازآن‌حدائق غلب بدهان رحم ز مجری صلب
باز با آب زن در آمیزد زود اندر مشیمه شان ریزد
هفت کوکب بکار او کوشند خلعت تربیت بر او پوشند
برحم شهر بند سازندش تا چو خونی نژند سازندش
چرخ پیوندش استوار کند تا درآن‌جایگه قرار کند(۱)
ماه اول زحل کند کارش و ندران وقت کو بود یارش
گردد این خون درآن مشیمهٔ تنك متغیر بشکل و صورت ورنگ
در هنر زمرهٔ که گام نهند بر چنین‌آب نطفه‌نام‌نهند(۲)
این زمان گرزحل قوی‌باشد طفل پردان و معنوی باشد
بر یکایك‌ستارگان زین هفت هریکی زین‌قیاس‌حکمی رفت
مشتری باشدش بماه دوم مدد و یاور و پناه دوم
سرخ‌جامه‌شودبسان‌جگر(۳) باز گردد برنگهای دگر
افتدش در مسام بادی گرم زان پدید آید اختلاجی‌نرم
حکمائی که رسم وحد دانند اندرین حالتش ولد خوانند
گر سوم ماهش آفتی نرسد یا گزند و مخافتی نرسد
یارمندی بودز بهرامش (٤) متصرف شود در اندامش
عضوهای رئیسه را در تن با دگر عضوها شود روشن

۱- تا درون جایگه . ۳- بر چنین شکل ۳- سرخ و جامد شود .
٤ - یارمندی رسد .

ولدی راکه حالت این باشد — نزد دانا لقب جنین باشد

ماه چارم بقوت خود مهر — شودش نقش‌بندپیکر و چهر

تن او نغز بر توان گردد — روحش‌اندر بدن روان گردد

در شکم خویش را بجنباند — مرد داننده کودکش خواند

ماه پنجم بزهره پردازد — از سرش موی رستن آغازد

منفصل کرددش رسوم از هم — صورت‌چشم‌و گوش وبینی‌وفم

چون بماه ششم رساند کار — شود از انجمش عطارد یار

در دهانش زبان گشاده شود — داد ترکیب هاش داده شود

هفتم او را قمر نگـاه کند — رویش از روشنی‌چوماه کند

اندرین ماه بی‌خلاف وگزند — گر بزاید بماند این فرزند

هشتمین‌ماه بازاز این‌ایوان — نوبت آید بکوکب کیوان

گر ز مادر بزایداین هنگـام — کم شود کار زندگیش تمام

در نهم مشتریش‌باشد پشت — اندران‌راه‌سهمناك‌درشت(١)

سعدش‌این بندرا کلید شود — قوتی در ولد پدید شود

تا بتدریج سر نگون کندش — وزشکنجی چنان‌برون کندش

مدتی بوده اندران تنگی — او سبك ليك‌ازاوشكم سنگی

طفل در تنگ‌و مادر آهسته — هر دو از بار یکدگر خسته

دست‌بر روی‌ارنج برزانو(٢) — رنجه از خفت و خیز کدبانو

١ - اندران ماه . ٢ - ارنج بر وزن پلنگ مخفف آرنج است

در چند نسخه هم اینطور نوشته شده . دست بر روی و روی‌برزانو

قوت از خون‌وهیچ قوت نه   خبر از بنیت و بنوت نه
چون برون‌ایداز چنان بندی   درد گر محنت‌او فتد چندی

در صورت حال شخص بعد از ولادت تا بآخر وقت

باشدش کار از اول پایه   طلب شیر و جستن دایه
گه بدوشش کشندو گاه‌بمهد   گاه‌صبرش دهند و گاهی‌شهد
چون‌ز گهواره در کنار اید   در دگر گونه گیرو دار اید
باشدش‌خوف‌وبیم ازاتش‌واب   آفتخفت‌وخیزو گریه وخواب(١
چون‌چپ‌خودزراست‌بشناسد   وانچه‌خواهندوخواستبشناسد
از سه‌حالش سخن بدر نبود   هر سه‌بی‌رنج و درد سر نبود
یا بمکتب دهند و استادش   تا دهد فرض و سنتی یادش
باز در گریه و خروش افتد   در کف‌چوب‌وماروموش افتد
شود اخر فقیه و دانشمند   راه یابد بخانقاهی چند
دل او را کـند نژندو سیاه   راتب هفته و وظیفهٔ ماه
ای بسا نان وقف کو بزیان   بدهد تا رسد بحد بیان
بعد از ان‌یا شود مدرس عام   یا معید وخطیب‌شهر وامام
یا برون اوفتد بدقاقی   یا بتزویر و شید و زراقی
کم رسدزین‌میان‌یکی‌بوصول   زانکه‌غرقنددر فروع و اصول
وگرش‌درسراین هوس نبود   بمعانیش دسترس نبود

١- آفت افت و خیز و .

بدکانش برند و بنشانند　　آتشی بر دماغش افشانند

ز غم و داغ حرفة و پیشه　　گز و مقراض واره و تیشه

خوردنی بد نشستنی غمناك　　نان بی وقت و آب پرخاشاك

چو در اید بپایهٔ مردی　　گرم گردد رها کند سردی

افتدش زین سر سبك سایه　　باددر بوق و اب در خایه

بکف حرص و آز در ماند　　بازش ارندو باز در ماند

نشنود پند اوستاد و پدر　　نه بدانش گراید و نه هنر

تا زرش هست میدهد بر باد　　چون نماند شود بدزدی شاد

فاش و پنهان زهوشیار وزمست　　ببرد هرچش اوفتد دردست

بهلتش چند پی‌فگار کنند(١)　　دست اخر سرش بدار کنند

صداز این بی هنر تاف گردد　　تا یکی در هنر خلف گردد

وگرش بخت یارمند بود　　نام بر دار و ارجمند بود

یا شود خواجهٔ گرامی بهر　　یا سر افرازی از اکابر شهر

یا امیری شود فروزنده　　یا دبیری دیار سوزنده

رنج بسیار برده از هر باب　　کرده برخود حرام راحت و خواب

سالها حاضر و کمر بسته　　دل در اندوه و دردسربسته

چون ز سودای قربت و پیشی　　باسعادت دلش کند خویشی

جور و خواری کشد زشاه و امیر　　تا گهان بر نشانش آید تیر

---

١ ـ لت بفتح لام بمعنی شکم و شکم پرستی است ،

از عمل بر کند چراغی چند — خانه و آسیا و باغی چند
مرکبی چنددر طویله کشد — دست بر صورتی جمیله کشد
غم انها بگیردش دامن — آزو حرص ونیاز پیرامن
محنت جامه وغم جوو کاه (۱) — خرج ده‌ساز خانه آلت راه
زر خر بنده و بهای ستور — نان در بان‌و اجرت مزدور
گر غلامش گریخت آه ودریغ — ورسقط شد ستور آه‌دریغ (۲)
حسد دشمنانش اندر پی — حاجت دوستان بجانب وی
بار صد کس بتن فرو گیرد — آتش دوزخ اندر او گیرد
دل مظلوم در دعای بدش — جان محکوم منکر خردش
در دل او زهر طرف قلاب — بسته بر وی زبیم دلهاخواب
سالها کار این و آن سازد — که زمانی بخود نپردازد
نتواند دمی نشستن شاد — نکند مرگ‌و آخرت‌را یاد
دست منصب گرفته گوش او را — حب دنیا ربوده هوش اورا
روزوشب هم‌چوبازدوخته چشم — شده با بینش و حضور بخشم
غافل و خط آگهان درمشت — که بخواهندنا گهانش کشت
عالمی گم شوددرین سرو کار — تا از ایشان یکی رسد بکنار

صفت تأثیر اجرام سماوی در عالم کون

چیست گیتی سرای محنت‌وغم — زحمت او فزون‌و راحت کم

---

۱ ـ محنت سایس و . ۲ ـ ورسقط شد ستور بارد میغ

تاشب آخرین و روز نخست | فلك اندر کمین محنت تست
سیر افلاك را مدان بعبث | نفس را در شعور این کن حث (۱
در زمین هرچه جسم و جان دارد | آسمان صورتی از آن دارد
او بر این نور سایه افکنده | سایه وار این بنور آن زنده
اگر آن نور نیك حال بود | عیش این سایه بر کمال بود
ور پدید آید اندرین سستی | نتواندیدن اندران رستی
در هم این نور و سایه پیوسته | سیرت این بسیر آن بسته
چون از اینسایه باز گشت ان نور | گشت از این سایه زندگانی دور
ما چه و در چه پایه ایم همه | چون نه نوریم سایه ایم همه
تو از انجا چو سایه زانی دور | که نهٔ همچو سایه در پی نور
اصل نزدیك و اصل دور یکیست | ما همه سایه ایم و نور یکیست
باز انها که پیش ما نورند | بحقیقت چو سایه مهجورند
هفت کوکب زراه پنج نظر | گاه زهرت دهند و گاه شکر
درو بال و هبوط و بعد و سرف | که تلافی کرند و گاه تلف
دو جهانگیر و پنج صاحبرخش | زیر این طارم دوازده بخش
ترو خشگند و گرم و سرد بهم | نرم رفتار و تیز کرد بهم
به شد نشان ز خانه در خانه | فتنه ها در جهان و یرانه
در محاق افت جهان باشند | ز احتراق اتش نهان باشند

۱ ـ حث. بمعنی تحریص و ترغیب است

شبی و روزیو نرو ماده / سعدو نحس از پی هم افتاده
ثابتی در مزاج سیاری / واقعی در ازای طیاری
این یکی معطی ان یکی قاطع / این یکی تیره‌و ان دکرساطع
باز از این جمع ثابت وسیار / هریکی با یکی دکر شد یار
نحس با نحس و سعدبا مسعود / ممتزج رنك هر دو کیردزود
ازر وش چون بهم در امیزند / حالهای عجب بر انکیزند
هریکی مقتضی بلائی را / یا فتوحی و انجلائی را
داده از اجتماع و استقلال / مهر ومه کون را تغیر حال
امدنشان سوی حضیض از اوج / کرده دریای فتنه راپر موج
جرم خورشیدرادراینذرجات / سیصدو شصت صورتست‌و صفات
هریکی مشکلی پدید ارد / یا خود از مشکلی کلید ارد
شدزمین چون شکارکاهی شوم / کرد او حلقهٔ زچرخ‌و نجوم
زان نظرهای تیرو چندانشست / ان رهد کوزرخنه بیرون جست

در آثار علوی

میکشدچرخ ازاینزمین وبحار / به تف مهر کونه کونه بخار
بر هواچون بخار زور کند / جنبش واضطراب وشور کند
کند انکس که داد دانش داد / لقب ان هوای جنبان باد
در زمین این بخار هست‌و دخان / نیزدر مردم و دیکر حیوان
بزمستان مسام چون بسته است / جنبش این بخار اهسته است

لیك چون گاه یخ گدازشود — و ان مسام گرفته باز شود

برسه‌قسمت شود بخارزمین — گاه‌جنبیدن از یسار و یمین

انچه‌بروی زمین‌حصار کند — جنبش‌اورا چوبی قرار کند

کندان راه بسته‌اورا کسف — تا پدیداورد ز لازل وخسف

وانچه‌ره یافت‌درعروق‌مکان — و زتری خود و ز گرمی کان

در صعود و هبوط اب شود — مایهٔ‌معدن و ذهاب‌شود(۱)

وانچه خارج شودبراه فلك — نزد دانا در ان نباشد شك

کش گذریا بز مهریر بود — یاسوی اتش اثیر بود

بیش ازاینجسم‌را گذرچونیست — این‌بخارازدوحال‌بیرون‌نیست

یا بآتش رسد شهاب شود — ورنه ابرو تگرك و اب شود

باد چون‌در میان ابر افتد — ابر بر گردش از سطبر افتد

چون بکوشند ابر و باد بهم — بجهد برق و پس بریزدنم

ابر ازان باد چون دریده‌شود — غرش رعداز ان شنیده شود

هر نمی‌کوجدا شود زسحاب — ان بخاری بود که گرداب

فصل‌سردش‌تگرك و برف کند — روز گرمش بآب صرف کند

در هوا غیرازاین‌نظرهاهست — در زمین نیز بس اثرهاهست

پیش انکو اثر شناس بود — ان دیگر هابراین قیاس بود

۱ـ ذهاب جمع ذهب بمعنی زراست

﴿ در خواص نفس قدسی و دلائل حرکات ﴾

(وعلامات اجزای بدن)

نفس نطقیت بی‌زبان گویاست — این بداند کسی که او جویاست

در بصر نور ودر زبان گفتار — در دهن ذوق و در قدم رفتار

قوت سمع و لمس و بوئیدن — بره فکر و فهم پوئیدن

همه ازفیض نفس زاینده است — جمله رانفس ره نماینده است

دیدن او بامتیاز بود — گفتن او برمز و راز بود

بر تو ازبسکه مشفقست ور حیم — بهزارت زبان کند تعلیم

مینماید ز صد طریقت راه — تا ز نیك و زبد شوی آگاه

او چو شایستهٔ خودت سازد — نور او عکس بر تو اندازد

نور او در تنت فرشته شود — منهی غیب سر نوشته شود

جستن هر رگی زبانی از اوست — زدن هر نفس نشانی از اوست

جستن سر نشان جاه بود — وان پایت دلیل راه بود

جستن چشم راست از شادی — خبرت گوید او ز ازادی

جستن چشم چپ نشان جفا — یا سخنهای دشمنان زقفا

جستن هر یکی بمنوالیست — هر یکی زان دلیل برحالیست

هم چنین حکم نبض شریانات — اندر اوقات رنج و بحرانات

نبض نملی دلیل ضعف قوا (۱) — متفاوت بر اختلاف هوا

---

۱ ـ نبض نملی اصطلاح طب قدیم است

مرتعش بر حرارت طاری | ملتوی بر کمال بیماری
وان دیگرهابدین صفت باشد | نزد ان کاهل معرفت باشد
سر بسر واقفان این رازند | گوش کن تا چه‌پرده میسازند
مینیوشند و باز میگویند | بی زبان با تو راز میگویند
زین‌ورق در سخن نقط بنقط | که‌غلط کم کن و تو کرده‌غلط
هر یك‌اندام نیز راحالیست | در فراست دلیل بر فالیست
خال‌در چشم ومیل در بینی | صورت حیلت‌است‌وکج‌بینی
طرح بینی اگر بلند بود | مرد مغرور و ارجمند بود
گردن وریش‌و پای و قد دراز | از حماقت حدیث گوید باز
اینچنین کارخانهٔ برکار(۱) | شب‌وروز وتوخفته‌غافل‌وار
چون‌تو در تحت‌این بلا باشی | چکنی گر نه‌مبتلا باشی
کیست کین‌را شمار داند کرد | همه را اعتبار داند کرد
شادمنشین که درسرای‌سپنج | نتوان بود بی کشیدن رنج
زان بدین عالمت فرستادند | وین چنین‌سازوآلتت دادند
تا باینها نظر در اندازی | چارهٔ کار خویشتن سازی
زیرکانی که راز دانستند | سر اینها چو باز دانستند
زین میان‌زود بر کنار شدند | گنج‌وش‌سوی‌کنج غار شدند
گرتو کیخسروی‌بدین‌و بداد | ورچو ناصر شوی‌بحجت‌وداد

---

۱ - اینچنین کارخانه در کار

تا نشوئی ز ملك ایران دست | نتوانی بکنج غار نشست
پند درویش اگر نیندوزی | زین دو خسرو چرا نیاموزی
تو باموختن بلند شوی | تا بدانی و ارجمند شوی
چون نهاد تو آسمانی شد | صورتت سر بسر معانی شد
نه زمین بر تو راه داند بست | نه فلك نیز بر تو یابد دست
گرچه دیریست کاندرین بندی | نتوانی که سخت پیوندی
نه چنان بر زمانه بستی دل | که توانی شدن برون زین گل
من بدین غار سر فراخته ام | که درین غار جای ساخته ام (۱)
آنکه در غار سور دارد و سیر | غیرتش چون رها کند بر غیر

در شرف انسان بر سایر مخلوقات

چون شوی انچنان که میبائی | چون تو با خویشتن نمیائی
نظری کن در اینمعانی تو | تا مگر خویش را بدانی تو
کز برای چه کارت اوردند | بچه زحمت ببارت اوردند
کیستی روی در کجا داری | بکه امید و التجا داری
نامهٔ ایزدی تو سر بسته | باز کن بند نامه آهسته
تا ببینی تو هردو گیتی نقد | کرده با یکدگر بیك جاعقد
از کم و بیش نکتهٔ نگذاشت | که نه ایزد در اینصحیفه نگاشت
ای کتاب مبین ببین خود را | باز دان از هزار آن صد را

۱ ـ که درین غار جام ساختهام، در سه نسخه

خویشتن را نمی شناسی قدر ورنه بس محتشم کسی ایصدر

هم خلف نام وهم خلیفه نسب نه ببازی شدی خلیفه لقب

ذات حق رابهینه اسمی تو گنج تقدیس را طلمسی تو

ببدن درج اسم ذات شدی بقوی مظهر صفات شدی

هم چوسیمرغ رازهای جهان در پس قاف قالبت پنهان

سر موی ترا دو کون بهاست زانکه هستی دو کون بی کم و کاست

ملکوتست جای ومنزل تو جبروت آستانهٔ دل تو

با تو همره ز طالع فلکی قوتی چند روحی و ملکی

قالبت قبه ایست اللهی لیك در جبهٔ نه آگاهی (۱)

بر تو کلك سپهرصورت بند کرده خطهای معقلی پیوند

هیکل تست حرز قیم فرش کاية الکرسیست و گنج العرش

صنع رابر ترین نمونه توئی خط بی چون وبی چگونه توئی

هم خمیر تنت سرشته اوست هم حروفت قلم نوشته اوست

نقش الله نقش پنجهٔ تو ما سوی الله در شکنجه تو

ز سر ودست و ناف و پای تو دل کرده نام محمدی حاصل

الفت قامتست و را ابرو صادو و ضاد تو چشم هابررو

طاوظاانف وسین وشین دندان ها دهان تو با لب خندان

میم نافست وعین وغینت گوش این بدان ودر آن دگر میکوش

۱ ـ در قبهٔ نه آگاهی

میکنی زانسر و دهان و دو چشم　　برسه دندان شین شیطان خشم

صورتی کش بدست خود کرده است　　چو نتوانگفتنش که بد کرده است

دیو را نور عقل یار نبود　　ورنه این جاز سجده عار نبود

ایزدت خواست تا پدید شدی　　لایق مژده و نوید شدی

پدری کرد عقلت از بالا　　مادری نفس تا شوی والا

اخترانت برادر و خواهر　　ملکت یارو مالکت یاور

عقلت از عالم اله آمد　　نفست از بارگاه شاه آمد

دو ملك با تو این چنین همراه　　سوی ایشان نمی کنی تو نگاه

ملك و روح باتو و تو بخواب　　شب قدری تو خویشرا دریاب

نه عرض گشته در سرای سپنج　　خادمان تو با جواهر پنج

چار عنصر خمیرهٔ جسمت　　سه موالید جز وی ازاسمت

آب حمال تست و کشتیها　　باد فراش تست و دشتیها (۱)

آتش از مطبخ تو آشپزیست　　آفتابت بباغ رنگ رزیست

بر تو حفظش چنانکه گشت محیط　　گر مرکب بترسی وز بسیط

مشکل عالم از تو آسان شد　　دد ودامت ز دم هراسان شد

سنگ چون موم زیر تیشهٔ تست　　آب وآهن یکی ز پیشه تست

پوست بیرون کنی زشیر و پلنك　　وز هوا در کشی عقاب و کلنك

در سر پیل بر زنی قلاب　　گردن شیر نر کشی بطناب

---

۱ ـ باد فراش تست و پشتیها

دیگران زیر بار و آن تواند — سر درافسار و در عنان تواند

حیوان و نبات‌خوردن تست — معدن آیین گوش و گردن تست

آفتابست عقل و ماهت روح — جهل طوفان و علم کشتی نوح

آسمانت سراست و عرشت هوش — حس ده‌کانه گونه‌گونه سروش

خلق نیکت بهشت و سیرت حور (۱) — کرم و همتت بلند قصور

خلق بد دوزخ است و نار غضب — قهرو دیوانگی شواظ و لهب

ویل خشم و نعیم خوشنودی — دد و دام آزو شهوت موذی

بحرها اب چشم و گوش و دهان — بیشه موی و دروچمنده نهان

کوهها گرده و سپرز و جگر — دره و پشته عضوهای دگر

زرك و استخوان و غضله و پی — لحم و غضروف و جلد برسروی

سه هزار الت ازدرون و برون — درج کردند در تو بلکه فزون

بعداز ان قوت نباتی هشت — بایکی زین هر آلتی ضم گشت

حاصل ضرب بیست و چار هزار — کار فرمای و کار کن بشمار

شب وروز ایستاده در کارت — تا بلندی گرفت دیوارت

نه فلك در دل تو دارد گنج (۲) — با کواکب ولیك در یك کنج

جان جهانرا بگشت ولمك نشد — و ز حضور سپهر تنك نشد

گر زمانی بترك تاز آئی — بروی تا بعرش و باز آئی

شددر اینجسم هفت گردونموج — و زشهاب نجوم فوجا فوج

۱- خلق نیکت بهشت و صورت حور ۲- گنج- بضم کاف فارسی بمعنی گنجایش است

آسمانت سرو شهاب ذکاست　　زحلت فهم و فکر صایب و راست

با تو بهرام شوکتست وغضب　　زهره تزئین شهوتست وطرب

مشتری زهد و علم و جاه و وقار　　تیر شعر وخط و حساب شمار

مهر حکم و سیاست شاهی　　ماه هر حرفتی که میخواهی

خاك پر گنج و پر دفینهٔ تست　　اب بر زورق و سفینهٔ تست

هم ترا تاج اصطفا بر سر　　هم ترا خلعت صفا در بر

گاه بر دار و گاه بر تختی　　آدمی کی بود بدین سختی

لیس فی جبتی تو دانی گفت　　وین انا الحق تو میتوانی گفت

گاه عبدی و گاه معبودی　　چه عجب چون غلام محمودی

خواجه فارغ شده است از اینبازی　　همه کارش تو بنده میسازی

در جهان چارهٔ نشد ز تو فوت　　بجز از موت چاره کردن موت

افرینش تمام گشت بتو　　خاك از افلاك در گذشت بتو

دو سر خط حلقهٔ هستی　　از حقیقت بهم تو پیوستی

جهد ان می کنی بعیاری　　کان دوئی را ز بین برداری

نیك مستم وگر نه زین جامت　　بنمایم هزار و یك نامت

بستان این که شربتی صافیست　　بشناش اینقدر که این کافیست

بیش از اینگر دو حرف برخوانی　　ترسمت برجهی که سبحانی

انچه گفتم بنقد نیك بدان　　وز پی ان زیادتی میران

در سری چند مرموز

گر بپرسد کسی که هردوجهان | گـفتهٔ کاندر ادمیست نهان
بر شمردی ازان نشانی چند | کردی از هر یکی بیانی چند
بازچندان هزارداروی وزهر | که جهان دارد از یکایك بهر
نه فلزو جواهر کانی | اشکارای ان و پنهانی
اندرین بنیت ضعیف کجاست | گر بدانستهٔ بیان کن راست
این جوابیست گفتنی بدرست | چون نگوئی گریز باید جست
میتوان یك بیك بیان کردن | بشناسنده بر عیان کردن
حکما گفته اند وداده نشان | من بگویم ز گفته ایشان
هست پوشیده در جهان گنجی | بدر اوردنش ببر رنجی
گذری کن بطور این اسرار | در مناجات عشق موسی وار
نو ر موسی ببین و نار خلیل | اگرت ارزوست این تجلیل(۱
جبلی هست در جبلتها | حجر او علاج علت ها
کادم از جنتش نشان اورد | فکر او شیث را بجان اورد
دم ثعبان از اونموداریست | رسن ساحران از ان تاریست
اولیا را یقین از اوست درست | انبیارا گمان ازآن شدسست
اب الیاس وخضر روشن ازوست | نار نمرود نیز گلشن ازوست
کس چه داند که بر چه باریکیست | اینچه رمزاست ودرچه تاریکیست

۱ - تحلیل -

بر محیط فلك عروج کند | وز مشام‌ملك خروج کند
حل‌این مشکل ازتونیست‌بدر | به‌ازین کن‌بحال خویش نظر
کر تواین‌دست‌برکشی ازجیب | اژدها سازی‌از عصای شعیب
بکنی کر بد یك علم پزی | بهتر از آفتاب رنك رزی
ز شرف صاحب زمانی تو | بچه از خویش درگمانی تو
اندرین کعبه شد بصورت کم | حجری وندرآن حجر زمزم
حجرش ساز کار و سازنده | زمزم او حجر گداز نده
پر گهر حجرهاست ازحجرش | زهره طالع ز مطلع فجرش
ذهب و گنج در رصاصهٔ او | قمرو شمس هر دوخاصهٔ او
خیز و این کعبه‌راطوافی‌کن | بکراماتش اعترافی کن
سعی کن در صفای روح‌وبدن | تاشودتن‌چوجان‌وجان‌چوتن
که چواین‌عقده‌برتو حل‌گردد | منزلت تارك زحل گردد
کربااین‌وقفه‌میرسدعیست(١) | مهر گردد تمام بر جیست
اندر این تیرکی بسی مردند | ره باب حیات کم بردند
کاراین آب کار بازی نیست | شهرتی‌این‌چنین‌مجازی‌نیست
آنکه هنجار آب‌گم کردند | عمر خود در تراب‌گم کردند
با تو معشوقهٔ چو آب ارزان | بر سر آب چون‌شدی‌لرزان
طالب این‌وصول اگر هستی | در بر وی طلب چرا بستی

ـ محتمل است عیست مخفف عیسایت باشد

دل باین واصلان سر گردان　　مده ای جان وروی بر گردان
زمرهٔ انبیـا غلط نروند　　اولیا در پی سقط نروند
همه معروف و قایلند برین　　بکرفت این سخن زمان وزمین
که تو گرمیکشی تمام این زهر　　همه اجساد را توانی قهر
هم نشان بخشد از سپیدی وزرد　　هم دوا باشدت بگرم وبسرد
علت و رنج را چهار هزار　　میتوان کرد از حجر تیمار
دهد از ذات خالد و باقی　　ضر زهری و نفع تر یـاقی
بلقب عـالم صغیری تو　　زادهٔ عالم کبیری تو
نام این عالم میان اینست　　سومین صورت جهان اینست
پر شنیدم که جان وسر دادند　　نشنیدم کزین خبر دادند
جستنش گرچه از محالاتست　　پیش بعضی هم از کمالاتست
هر که او عالمی تواند ساخت　　مرکب امرکن تواند تاخت
گر بدین جست وجوی پردازی　　سایه بر سلطنت نیندازی
راه توحید را بدانی رمز　　سر بعث و نشور مازین غمز
پادشاهی چه بیش از این باشد　　غایت سلطنت همین باشد
خاتم خلقتی وخـاتم خلق　　در تو پوشیده آز جامه خلق (۱)
خاك بیزی کنی و داری کنج　　بس خسیسی کنی و داری رنج (۲)

۱ ـ خلق در مصراع اول بمعنی مخلوق و در مصراع دوم بمعنی کهنه است ۲ ـ بس خسیس اوفتادهٔ بمرنج

دوجهانی بدین حقیری تو تا ترا مختصر نگیری تو

باز کن چشم اگر بصر داری تاچه چیزی تو کاین اثر داری

هر چه از کاینات گیرد نام از بدو نیك و نا تمام وتمام

جمله راهست در تو مانندی من ازآنجمله گفتم این چندی

تا مگر قدر خود بدانی تو حد جان و خرد بدانی تو

سخن مخلصان بگیری یاد ندهی روزکار خود بر باد

این بدان کایت شرف اینست نسخه سر من عرف اینست

از برای تو سخت کوشیدند باز در غفلتت بپوشیدند

گر بیندازی این حجاب ازروی شود اینهات کشف موی بموی

میوه از روضهٔ چنین چیدن بی ریاضت کجا توان دیدن

بی ریاضت کسی نجست این حال با ریاضت شود درست این حال

پردهٔ شهوت و غضب در پیش منتبه کی شوی ز صورت خویش

این اثر ها صفات تست نه ذات آفتابی تو و این صفت ذرات

بکن ای دوست چون نه جسمی تو طلب خویش کز چه قسمی تو

تو بدین مرتبت ز نا دانی غافل ازخویش وز خدادانی

آنکه داند بچون توئی این داد نتوانش چنین گذاشت زیاد

دادهٔ او بدان و دار سپاس پس بکوش و دهنده را بشناس

گر ندانی محل قشر ازنور گذری کن بدین مشابح کور

تابدانی که دین بصورت نیست بادوبودش چنین ضرورت نیست

(دوم در کیفیت معاش جمهور و در آن دو بابست باب اول)

✡در معاش اهل دنیا ✡

نو بهاراست و روزعیش امروز — بهل این اضطراب وطیش امروز
وقت یاریست دوستان دستی — جای رحمست بر چنان مستی
کر چه جای غمست غم نخوریم — دست بر هم زنیم ودر گذریم
در چنین پر فسانه بازاری — بی کفایت نمیرود کاری
پیش دستان که پیش ازاین بودند — یکدم از درد سر نیاسودند
بتو هشتند منزلی آباد — تا از ایشان کنی به نیکی یاد
زانچه هست اربهش ندانی کرد — جهد کن تا بهش توانی کرد
سیرت آن گذ شتکان بشنو — چون شنیدی بنه اساسی نو
خوش زمینیست درعمارت کوش — حاصل رنج خودبپاش وبپوش
این عمارت بعدل شاید کرد — بیشتر رخ بعدل باید کرد
هر کسی رابقدر ملکی هست — که بدان ملك حکم داردو دست
شاه در کشور و ملك درشهر — هر یکی داردازحکومت بهر
کرنه ازمعدلت خطاب کنند — دان که آن ملك راخراب کنند
پادشاهی توهم بمسکن خویش — بلکه درهستی خودوتن خویش
اندراین ملك پادشاهی خود — ثبت کن نام بیگناهی خود
بی حسابی مکن بهانه مجوی — که حسابت کنند موی بموی

آنکه عدلش نمیرود درخواب ملك اورامکن بظلم خراب
که دراین خانه بی وقارشوی اندران خانه شرمسار شوی
این سخن رازاوحدی بررس(۱) که بجز اوحدی نداند کس

(درنصیحت ملوك بعدل)

ایکه بر تخت مملکت شاهی عدل کن گر زایزد آگاهی
عدل چون گشت باخلافت یار نهلند از خلاف و ظلم آثار
عدل باید خلیفه‌را پس حکم عدل‌نبود کجا کند کس حکم
عدل بی علم بیخ وبر نکند حکم‌بی‌عدل و علم اثر نکند
تخت را استواری از عدلست پادشه را سواری ازعدلست
دود دلها بدادگر نرسد عادلان را بجان خطر نرسد
پایداری بعدل و داد بود ظلم و شاهی چراغ وبادبود
طاق کسری بداد ماند درست خانه سازی بدادکوش نخست
عدل وعمر دراز هم زادند عاقلانم چنین خبر دادند
شاه گر عدل‌وداد پیشه کند پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه شاه عادل نه شاه عادل کاه
سایه آنرا بود که دارد تن تو بران نور رنك سایه‌مزن
نور کلی ز سایه دور بود سایهٔ نور نیز نور بود
خلق ازاین سایه درپناه‌آیند مردم از فر او براه آیند

۱- زاوحدی جو بس

شاه خفته است فتنهٔ بیدار　　چشم دولت زشاه‌خفته مدار

شاه چون مستعد جنك بود　　دشمنان‌را مجال تنك بود

جنك دشمن بسازباشدومرد　　این دو پیشه بدست باید کرد

عدل باید طلایهٔ سپهت　　تا کند فتح را دلیل‌رهت

لشگر از عدل برنشان‌و زداد　　تا کنندت بفتح و نصرت شاد

بتو دادند ملك دست بدست　　مده اینملك رابغافل‌و مست

دشمنانت بهم چو رای زنند　　بر فتوح تو دست و پای‌زنند

هر یکی را بگوشهٔ انداز　　آنکه دفعش نمیتوان بنواز

بر قوی‌پنجه‌دست کین‌مگشای　　بر ضعیف‌و زبون‌کمین مگشای

کان یکی‌سرشکست گرك‌شود　　وین بقصد تو سر بزرك شود

فاش کن حیلت بداند یشان　　تا نکویند غافلی ز ایشان

شاه باید که‌دارد از سر هوش　　بر جهان‌چشم‌وبر رعیت کوش

شاهرا گر بعدل دست رسست　　قاصد او یکی پیاده بس‌است

مال ده گر چهار کس باشد　　یك سر تازیانه بس باشد

هیچ در وقت تندی و تیزی　　میل ورغبت مکن بخونریزی

خون ناحق‌مکن‌چویابی‌دست　　کز مکافات آن نشاید رست

گر ز قران بدل‌رسیدت فیض　　یاد کن سر کاظمین الغیظ

اختر و آسمان کمر بستند　　بچهار اخشیج پیوستند

تا چنین صورتی هویدا شد　　وندران سر صنع پیدا شد

نسخهٔ حرز کرد کاراست این | بس طلسمی بزرگواراست این
هر که بی موجبش خراب کند | خویش را عرضهٔ عذاب کند
تا توانی بچوب دادن پند | مکش او را بتیغ وزهر وکمند
چون نباشد ز شرع حکمی جزم | ظلم باشد بکشتن کس عزم
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل | این بدان و مباش دور از عدل
روح خود را بعالم ارواح | انس ده تا رسی بروح وبراح
چون ملك با تو آشنائی یافت | دلت از غیب روشنائی یافت
اینکه چونسایه سو بسو گردی(۱ | سایه بر خیزد و تو او گردی
قول و فعل و ضمیر چو نشد راست | اختلافی نماند اندر خواست
هرچه خواهی تو ایزد آن خواهد | وین مراد دلت بجان خواهد
آب خواهی تو ابر آب کشد | ایمنی فتنه سر بخواب کشد
با تو بیعت کنند جن و ملك | سر بحکمت دهند چرخ و فلك
نامت اسمی شود ز دانیده | تن طلسمی جهان گشاینده
سخنت را قضا قبول کند | پیش تختت قدر نزول کند
دیدنت حشمت و جلال دهد | التفات تو ملك و مال دهد
آنکه دل در تو بست جان یابد | وانکه سودت برد زیان یابد
هر که قصد تو کرد خسته شود | دشمنت خود بخود شکسته شود
فرکیخسروی از اینجا خاست | که جهانرا بعلم وعدل آراست

---

۱ - ایکه چون سایه سو بسو گردی .

روز خلوت گلیم پوشیدی بنماز و بروزه کوشیدی
دست بستی کمر بیفکندی تاج شاهی ز سر بیفکندی
روی بر ریك و دل چو دیك بجوش دل سخن گستر و زبان خاموش
تا بدیدی داش بدیدهٔ راز دیدنیهای این نشیب و فراز
سر جام جهان نما اینست اثر قربت خدا اینست
روشنانی که این خرد دارند جام جسم و ضمیر خود دارند
هر کرا این کمان و تیر بود روح صید و فرشته گیر بود
خطبه اینست و سکه ان باشد که دو گیتی در ان میان باشد
عادلی سایهٔ خدا باشی ورنه از سایه هم جدا باشی

حکایت کسری

رفت کسری ز خط شهر بدشت باسواران ز هر طرف میگشت
گلشنی دید تازه و خندان ترو نازك چو خط دلبندان (١)
پر ز نارنج و نار باغی خوش زیر هر برك آن چراغی خوش
گفت کاب از کدام جو یستش که بدین گونه رنگ و بویستش
باغبانش ز دور ناظر بود دادپاسخ که نیك حاضر بود
گفت عدل تو داد آب اورا زان نبیند کسی خراب اورا
پادشاهی بعدل باشد مرد (٢) مرد را مال دوست داند کرد
مال کس بی عمارتی ننهاد وین عمارت بعدل باشد و داد

١ ـ ترو تازه چو نقش دلبندان ٢ـ پادشاهی بروز باشد و مرد

از عمارت نظر مدار دریغ بر رعیت چو اب باش و چو میغ
ملك بمعمور و گنج مالامال بر کشد تخت را بگردون بال
شاه بی شهر چون ستاند باج شهر بی ده زبون شود ز خراج
طلب عدل کن ز شاه و وزیر گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نحوشان عمر و زیدرا شاید عدلشان عالمی بیاراید
شاه مهرو وزیر ماه بود زین دو افاق در پناه بود
شب چو رفت افتاب در پرده مه نیابت کند دو صد مرده
ملك راشب و زیر نام اندوز حارس و پاسبان بود تا روز
نصب این هردو کرد کار کند نه زر و مرد بیشمار کند
نشود طالع اختر شاهی بی وجود مدبر داهی
خنجر خسرو است و کلك وزیر سپر ملك روز گیرا گیر
شاه باشد بروز عدل چو باغ هر شب فتنه را وزیر چراغ
وزراء ملك را امینانند کار فرمای دولت اینانند
وزرائی که مرکز جاهند آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سرگردان در پی خواجه دربدر گردان
پی ایشان هزار دیده براه تا کند خواجه شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویش بساز مرهم سینه های ریش بساز

خیر تأخیر بر نمی تابد | خنك انکس که خیر دریابد
چشم گیتی‌توئی‌مرودرخواب | فرصت‌از دست‌میرود دریاب

﴿در باب ظلمت ظلم گوید﴾

ظلمت ظلم تیره دارد راه | عدل باید جناح‌وقلب سپاه
خانهٔ ظالمان نه‌دیرکه زود | بفضیحت خراب خواهد بود
دود دل‌خانه سوز ظالم بس | بد کنش‌را همان مظالم بس
ظلم تاریك ودل‌سیه کندت | عدل رخشنده تر زمه کندت
مرد را ظلم بیخ کن باشد | عدل و دادش حصار تن باشد
چه‌خیانت‌بترکه خونخوردن(۱ | وانگه‌از حلق‌هرزبون خوردن
نیست در بیخ دولت اینان | تبری چون دعای مسکینان
تو نترسی که‌باغ سازی و تیم | خرج‌آن‌جمله از خراج یتیم
باغ خود را نچیده گل‌بیوه | برده‌سرهنك‌هیزم‌و میوه (۲)
شب تاریك دوك رشتن او | روزنان بخون سرشتن‌او(۳)
وانگهی‌ظلمتی‌چنین‌درپی(٤) | تیغ دفع بدان توئی یاحی
پیره زن نیمشب که آه کند | روی هفت آسمان سیاه کند
وای برخفتگان‌خونخواران | زآفت سیل چشم بیداران
بس که دیدم‌دعای پیر زنان | که فرو ریخت خون تیرزنان

---

۱ ـ چه جنایت ۲ ـ برده سرهنکش ایزم و میوه
۳ ـ روز نانی بخون . ٤ ـ وانگهی ظلمها . وانگهی ظالمی

گر بیک حبه ظلم ورزی تو بحقیقت جوی نیرری تو
از تو گردیدهٔ پر آب شود ملکت ازسیل ان خراب شود
مهل ای خواجه کاین زبونگیران شهر واژون کنندوده ویران
چون ضرورت شود معاون کار ملك خود را بعادلان بسپار
چکنی برقلم زنان دغل (۱) تکیه بر عقد ملك داری وحل
قلمی راست کرده درپس گوش چشم برخوردهٔ کسان چونموش
حلق درویش رابریده بکلك مال و ملکش کشیده اندرسلك
نشناسد که کردگارش کیست نه بداندکه اصل کارش چیست
علم دانستن قفیز و نفیر علم آزردن یتیم و فقیر
گر ترا تیغ حکم در مشتست شحنه کش باش دزدخود کشته است
دزد راشحنه راه رخت نمود کشتن دزد بی گناه چه سود
دزدبا شحنه چون شریك بود کوچها را عسس چریك بود
چون سیاست نباشد اندرشهر ندرخشد سنان و خنجر قهر
نیم شب کرد برکریود رود دزد بر بام طفل و بیوه رود
همه مارندو مورمیر کجاست مزد گیرند دزد گیر کجاست
راه زد کاروان ده را کرد شحنهٔ شهر مال هردو ببرد
برحرامی چو شحنه شدخندان بحرم زان فرو برد دندان (۲)
چون کمان رئیس شد بی زه نتوان خفت ایمن اندر ده

۱ - چه کنی تو قلم زنان دغل ۲ - بحرمدان فرو برد دندان

شهر وقتی که بی عسس باشد — چین ابروی شحنه بس باشد

تیغ حاکم حصار شهر بود — داروی درد فتنه قهر بود

سر دزدان که میوهٔ داراست — بر تن آسوده پارهٔ کار است

دزد را جای بر درخت بهست — پاسبانرا نظر برخت بهست

بتو معمور داده‌اند اینملك — بخرابی مهل که گیرد کلك

تارخ این زمین بخاری تو — بجزاز خارو خس چکاری تو

گرنه این میوه ها بیاراید — باغ را از کلم چه کار آید

همه اندر تراش چون تیشه — کی بماند درخت این بیشه(۱

گوشت دهقان بهر دو ماه خورد — مرغ بریان چریك شاه خورد

دست دهقان چو چرم رفته زکار — ده خدا دست نرم برده که آر

چه خوری نان زدست و ارهٔ او — نظری کن بدست پارهٔ او

دو سه درویش رفته در دره — پی گوساله و بز و بره

شب فغانی که گرگ میش برد — روز آهی که دزد خیش برد

تو پر از باده کرده پشم بروت — که کی آرد شبان پنیر و قروت

ای که بر قهر دیگران کوشی — بهر خود گاو دیگران دوشی

هیچ در قهر خود نخواهی شد — حاکم شهر خود نخواهی شد

هر که بر نفس خود مسلط نیست — نیست سلطان و اندرین خطا نیست

پادشاهی نگاه داشتن است — دیده و دل براه داشتن است(۲)

۱ـ کی نماند درخت را ریشه ۲ـ پادشاهی نگاه داشتنی است

اندرین تن که ملك خاص تو است
گر تو شاهی کنی خلاص تو است

شاهی تن ز اعتدال بود
به طلب کردن کمال بود

کردن او را بشرع وعقل دوا
نپسندیدن آنچه نیست روا

اندرین شوکت وجوانی خود
شیر مردی و پهلوانی خود

بر وجود خود ار ظفر یابی
یا خود این روز رفته دریابی

زنده جاودانه باشی تو
شیر مرد زمانه باشی تو

گرچه زشتست و تلخ گفتن حق
شور بختیست هم نهفتن حق

سخن ار دل شکن نباشد و سخت
رهنمائی کجا کند سوی بخت

هرچه گفتم اگر نگیری یاد
روزها بگذرد شبت خوش باد

﴿ در ملازمت پادشاه و شرایط بندگی ﴾

ای پسر چون ملازم شاهی
نتوان بود غافل و ساهی

بخش کن روز خویش و شب را نیز
مگذران بر فسوس عمر عزیز

شب ۳ ساعت بامر حق کن صرف
سه حساب و کتاب و رقعه و حرف

سه بتدبیر ملك و رای صواب
سه بآسایش و تنعم و خواب

روز راهم بدین قیاس نصیب
بکنی گر مدبری و مصیب

پیش سلطان خشمناك مرو
در دم پنجهٔ هلاك مرو

موج دریاست قربت شاهان
خشم ایشان بلای ناگاهان

اول روز پیش شاه مدام
جهد کن تا سبق بری بسلام

درمکش خط بنام نزدیکان
پی منه بر مقام نزدیکان

شاهرا بی نفاق طاعت کن　　بقبولی از او قناعت کن
گر ترا کم دهد مرو درخشم　　ور بآن بیشتر مگردان چشم
چشم بر کن بدوستان قرین　　گوش بر دشمنان گوشه نشین
هیزم خشك و برق آتش بار　　مرد خفته‌است‌ودشمن بیدار
سود خوددرزیان‌او مپسند(۱)　　فتنه بر آستان او مپسند
هر کرا شاه بر کشد بپذیر　　وانکه‌رادشمنست‌دوست‌مگیر
دل‌دراوبندو گنجش‌افزونکن　　وانکه‌بگذاشت رنجش‌افزونکن(۲
بنواز و دعا کنش بر جان　　بزند سر مپیچ از فرمان
مال خواهد کلید گنج ببر　　مزد جوید بکوش و رنج ببر
گر بآبت فرستد ار آتش　　برخ هر دورخ درآور خوش
با کسی کو براه پیشتر است　　نزد سلطان بجاه بیشتر است
گر بزرگی کندمدارش‌خورد　　که ترا بار او بباید برد
آنکه برصیدشاه دام نهد(۳)　　بوسه بر دست هر غلام دهد
تا که باشد دل غلامی دور　　از تو کارت کجا پذیرد نور
بر فتوح کسان میفکن چشم　　ورفتوحت نشد مرودر خشم
ور گروهی مخالف شاهند　　راه ایشان مده که بیراهند
عیب کس برتوچون شود تابان　　دیده از دیدنش‌فروخوابان
جهد کن‌تاچونا کس‌واوباش　　نکنی سر مملکت را فاش

---

۱ - سود کس　۲. وانکه نگذاشت　۳ـ آنکه درصید شاه

بر میان داربند به کوشی		بر زبان نیز مهر خاموشی

با کسی کش نمیتوان زدمشت		ور بکوشد نمیتوانی کشت

اندکی خلق خوشترك باید		ور فتوحیست مشترك باید

خاطر شاهرا چو آیینه دان		همه نقشی در او معاینه دان

انکه تا بود نقش راست شمرد		نقش کج پیش او نشاید برد

کر نباشد بدین صفاتت دست		پیش ایزد کمر نشاید بست

☆در منع تبختر و طیش و بزرگی☆

نرم باش ای پسر برفتن نرم		تا نگردد دلت برفتن گرم

این صفتهای لا ابالی چیست		تو چه دانی که چند خواهی زیست

گفته از جهان چو میگذریم		خود بیا تا غم جهان نخوریم

کر نمانی نه در شمار شوی		وربمانی نه با وقار شوی (۱)

چه ضرورت بترك تازیدن		پیش شمشیر مرك بازیدن

گوش بر قول نا خلف کردن		مال و اوقات خود تلف کردن

کوش تا خویش رانیارائی (۲)		که نمـانی اگر بکار آئی

در تو چون روزکار چشم کند		چون تواندات که خشم کند

شاید ار حال خود بکردانی		تا مکر چشم بد بکردانی

بادسر خاکسار خواهد بود		باده خور خاك خوار خواهد بود

نفس اگر شوخ شد خلافش کن		تیغ جهلست در غلافش کن

۱- بمانی نه کم وقار شوی   ۲- کوش تا خویش را بیارائی

نه‌شب‌عیش‌وباده خوردن‌تست | کابروی جهان بگردن تست
دوستی زین عمل بباد شود | دشمن خودمهل که شادشود
بر سبك سرنشاید ایمن بود | که سبك سربسردراید زود
کم شنیدم که مرد آهسته | گرددازخوی‌خویشتن خسته
نیست در شهرسست فرهنگی | هیچ عیبی بتر ز بی سنکی
در هنر بس پدر که داد دهد | پسری شب‌شبش بباددهد(۱)
ای که رویت بقربت‌شاهست | چه روی کابگینه‌در راهست
میروی نرم تر بنه گامت | تا مبا دا که بشکنی جامت
حیف عیشی‌چنین‌بدست‌آورد | پس بطیشی دراوشکست آورد
گر بترسی زیاد شاه خموش | در مراعات سر شاهی کوش
شاه خاموش با تو در سازد | سر شاهی سرت بیندازد
کر نه دین قاید امارت‌تست | بس خرابی که درعمارت‌تست
خود نمائی‌باسب‌وجامه‌مکن | گوش‌بر اهل‌سوق‌و عامه مکن
راست گردان‌ز بهر نام بلند | سیرتی خاص گیر عام پسند
چند جوئی بر این‌وآن‌پیشی | نه کز ابنای جنس‌خودبیشی
تو نبودی پدیدت آوردند | پس بکفت و شنیدت آوردند
باز فانی شوی بآخر کار | بسگان باز دار این مردار

۱ - شب شب بروزن‌غبغب در این‌جامعنی زودزود است . و در یك‌نسخه چنین است - پسری یك‌شبش بباد دهد -

در میان‌دو نیست هستی تو — غایت غفلتست مستی تو

چه نهی در میان این‌دو فنا — برخودودوش‌خویش رنج‌وعنا

هرکه بالا تر است منزل او — بتواضع ر غوب تر دل او

همه راروی‌در‌تو و توبخواب — چه‌دهی‌پیش کرد کار جواب

قرب‌سلطان‌مبارك‌آنکس راست — که کند کار مستمندی راست

خوش‌ببایدبر آن‌امیر گریست — که بتدبیر روستائی زیست

روستائی‌کند کفایت وصرف — تو کمرسازی‌ازخراجش وطرف

وانگهی خویش‌را امین دانی — آه اگر مردمی چنین‌دانی

مکن‌از بهر این تفرج‌وفرج — رزق‌ده ساله را بزودی خرج

بیوه زن دوك‌رشته‌در مهتاب — کرده‌برخودحرام‌راحة‌وخواب

خایهٔ مرغ گرد کرده بصبر — تا بیاید امیر و از سر جبر

خایه‌هارابخایکینه کند(۱) — مرغ و کرباس‌راخزینه کند «۲»

وانکهی بر نشیند و تازد — فلکش سر چرا نیند از د

بجفا دل‌مهل که‌چست شود — کانچه‌بشکست کی درست شود

چه نهی برنهال خود تیشه — در بر ید ن ببـاید اند یشه

غضبی کـزطریق دانش خاست — عقل و دین‌عذرآن‌تواندخواست

آن‌غضب‌ناپسندباشد و زشت — که چو کردی مجال عذرنهشت

۱ ـ خایکنیه متقل خاگینه است . ۲ ـ در چند نسخه بجای ـ خزنیه کند ـ هزینه کند نوشته و مناسب تر است زیرا هزینه در لغت فارسی بمعنی نفقهٔ عیال است که بطریق مقرری و روز مرة‌برسانند

درجهان هرچه حکمت وریواست همه تریاك زهر این دیواست
خرد و جانت ار تمام شوند غضب و شهوتت غلام شوند
بس رسول و نبی شدند هلاك تا جهان زان دو دیو گردد پاك
این دو را گر تو زیر گام کنی خویشتن را بلند نام کنی
مکن از جام جهل خود را مست که بیکباره میروی از دست

☆در منع از شراب و بنك و مستی☆

باده کم خور خرد بباد مده خویش را یاد او بیاد مده
هوش یار تو به که بیهوشی هوشیارا تو باده کم نوشی
می بتونت کشد سر ازستان بنك رویت کند بگورستان
باده درخیك و بنك در انبان گرنه دیوانهٔ مشان جنبان(۱)
خیك و انبان بخوك و سك بگذار خوك گندیده و سك مردار
می سرخت نمد بدوش کند بنك سبزت گلیم پوش کند
دل سیاهی دهندو رخ زردی بهل این سبز و سرخ اگر مردی
بنگت آن اشتها دهد بدروغ که چوماء العسل بلیسی دوغ
می چنانت کند بنادانی که بز ماده را پری خوانی
هرسقط کز جهان براو خندند این دو دلاله سان فرو بندند(۲)
بنك در بر کشد بزنجیرت گر نباشد مویز و انجیرت
خوردن آب گرم و سبزه خشك خون بسوزاندت چو نافه مشك

---

۱ - گر نه دیوانه مشو جنبان ۲-این دو دلالشان فرو بندند

بهل آن اب را که تر گردی — مخور این سبزه را که خر گردی
آب گندیده خاك پوسیده — در تو چون نفس و روح دوسیده (۱
ترکشان کن که دشمنان بدند — زانکه این هر دو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به — مردن غافلان ز مستی به
جود نیکست وجود مستان بد — هوشیاری زمست مستان خود
مست نادم شود بهشیاری — تو ز مستان طمع چه میداری
گرچه در هر دو وضع ورفعی هست — هم شراب ای پسر که نفعی هست (۲

در آداب می خوردن

کوش تا نگذرد حریف از چار — خوردن باده گر شود ناچار
خادمی چست وصاحبی خوشخوی — ساقیی نغز و مطربی خوش گوش
تا زر وسیم ونقل داری و می — منه از جای خویش بیرون پی
گر خوری می بخانه دگران — بر حریفان مباش سردو گران
چشم در شاهد حریف مکن — هزل با مردم شریف مکن
نقل کم خور که می خمار کند — نقل کم کن که سر فگار کند
بقبول کسان ز جای مشو — عندلیب سخن سرای مشو
وقت خوردن دو باده کمتر نوش — تا نیاید بدست رفتن ودوش
تا نگردد خورش گوارنده — مشو ای خواجه می گسارنده
می بهل تا که کار خود بکند — که باخر شکار خود بکند

۱- دو سیده . بمعنی چسبیده ۲ - نفعی نیست ورفعی نیست دردو نسخه .

خورش و می چو در هم آمیزی   خونخود را بخوان خود ریزی (۱
می خوری اعتراف کن بگناه   تا نگردد حرام سرخ سیاه
چند گوئی که باده غم ببرد   دین و دنیا نگر که هم ببرد
بیغمی شعبهٔ زبی نفسیست   بطرو خرمی زبا خفصیست (۲)
آنکه شیرین بغم سرور کند   از دل خویش غم چه دور کند
بهتر از غم کدام یار بود   که شب و روز بر قرار بود
می چنانخور که او مباح شود   نه کز او خانه مستراح شود
هرچه مستی کند حرامست آن   گر شرابست و گر طعامست آن
مستی مال و جاه و زور و جمال   هم حرامست و نیست هیچ هلال
بضرورت نجس حلال بود   بیضرورت نفس و بال بود
آب زمزم گرت کند سرمست   رو بشوی از حلال بودن دست
تو در آبی چنین دلیر مرو   بر کنارش رسی بزیر مرو
گرچه غم سوز و غصه کاهست او   زو برم آب زیر کاهست او

---

۱ ـ خون خود را بخون . در نسصه دیگر خون خود را بدست خودریزی ۲ ـ خفص غلط و معنی ندارد و در نسخی که ما را در دست است نیز کلمهٔ صحیح پیدا نشد ممکن است (خفس)بسین باشد بمعنی ویران و خراب بودن و ممکن است اصل مصراع چنین باشد بطرو خرمی زیاده خسی است در یك نسخه هم اینطور نوشته شده و گمان میرود تصحیح سلیقه باشد . بیغمی شعبه ز بی دینی است . طرب و خرمی ز خود بینی است . ۳ ـ انکه سرش بغم .

گر چه آبی تنك نماید و سهل — پای دروی منه توازسر جهل
بر حذر باش زاب اتش رنگ — که تفش اژدهاست تاب نهنك
اتش باده بر مکن زین پس — که ترا اتش جوانی بس
می که اتش ندیده جوش کند — چون باتش رسد خروش کند
می چو اتش بر اتشت ریزد — می ندانی چه فتنه بر خیزد
زین دو اتش چو دیك بر جوشی — گر بیکباره خود سیاو و شی
کاسهٔ کاندر او خوشی نبود — چه شود گر دو آتشی نبود
بهل این اتش ار کم است ار بیش — که درشت آتشیست اندر پیش
مکن ای نفس وکار خود دریاب — روز شد بر گشای چشم ازخواب
چند راضی شوی بخور دو بخفت — ترك این بیخودی بباید گفت
باده نوشندگان جام الست — نشوند از شراب دنیا مست
ذوق پاکان زخم و مستی نیست — جاه نیکان بکبر و هستی نیست
هر کرا عشق او خراب کند — فارغ از بنك و از شراب کند
از کف من چه جام جم داری — دیگر اندر جهان چه غم داری
گر چه اختر باختیار تو شد — ورچه شیر فلك شکار توشد
تو بیکبارکی ز دست مشو — وز شراب غرور مست مشو
بس ازاین آب و خاك غارت کن — آب و خاکی دگر عمارت کن
گاه مستی و گه خرابی تو — کس نداند که از چه بابی تو
چون نکردی خرابی ابادان — بر خرابی چه میشوی شادان

خیزو آباد کن مقامی نیك　　تا برآری بخیر نامی نیك
چندراحت بری زملك کسان　　راحتی هم بملك خود برسان

در ترتیب منزل و اساس آن

پادشاهان که گنج پردازند　　رسم باشد که شهروده سازند
زانکه در کردن عمارت عام　　هم مثوبات باشد و هم نام
گرچه بعضی زمال کاست شود　　کار بسیار خلق راست شود
هرکرا رای شهرساختن است　　اولین شرط مال باختنست
وانگهی کردن اختیاری نیك　　پس بنا کردن حصاری نیك
گر بود مشرق و شمالش باز　　با جنوب گرفته مال مباز
حفر کاریزو جویها مقدور　　برف نزدیك وگرمسیر نه دور(۱
نمك وهیزم وگچ و کل سر(۲　　بیشه و کوه و راه اشتر وخر
جای نخجیر و رودخانهٔ اب　　خیل و صحرانشینش از هرباب
و ر دهی نیز را اساس نهند　　عاقلان همبرین قیاس نهند
بر زمینی که اب خیز بود　　کوهرا حاجت گریز بود
آب شیرین بجوی وخاك درست　　جای کشت و برو رعیت چشت
شهر نزدیك و شیخ دانشمند　　اب گیرو صطرخ باشد و بند
خندق و سور بهر تیر زنان　　چشمه نزدیك بهر پیر زنان
بربلندی و دو راز آفت سیل　　وز گذار چریك یافته میل

---

۱ - گرمسیر ز دور . ۲ - کل سر شوی باشد

ور کنی خانهٔ اساس ببین جایگاهی بلند و رست و امین(۱
راه آب وزمین و بستان نیز جای برف افکن ز مستان نیز
مطرح خاك و محرز غله گاه و اصطبل ارت بود گله
همه نزدیك بایدش ناچار آب و حمام و مسجد وبازار
ورنداری که خانه سازی زر رخت در کوچهٔ کریمان بر

در شرایط عمارت کردن

تا ندانی که کیست همسایه بعمارت تلف مکن مایه
مردمی آزموده بایدو راد که بنزدیکشان نهی بنیاد
خانه در کوی بختیاران کن دوستی با لطیف کاران کن
حق همسایگان بزرگ شمار با طلی گر کنند یاد میار
خویشتنرا مکن زخویشان دور میکن آزار خویش از ایشان دور
خویش بد رازبان ببر بسپاس دشمن خانگیست ز او بهراس
خویش خودرا انگر نداری خوار زانکه باخویش میکنی این کار
کبر با خویش خود مکن بدرم گرچه با او سخا کنی و کرم
خلق محتاج و دیده‌ها باز است کار مردم بسازارت ساز است
پی ز رنجور هم دریغ مدار قرض جوید درم دریغ مدار
بیتیمان کوچه میکن چشم بیوگانرا سخن مگوی ازجشم

۳ - رستك بضم راء بمعنی محکم و نوعی از خاك که بدردبنامیخورد
در یك نسخه هم این بیت چنین است . جایگاهی بلند و جار امین .

باغت ار هست و هیزم و میوه | دور کن قسم مفلس و بیوه
مکن از کس اثاث خانه دریغ | تشنه بینی بر او بباران میغ
دوست گیری دگر زدست مده | عهد را عادت شکست مده
با غریبان بلطف خویشی گیر | بدعا و سلام پیشی گیر
گر غریبی غریب ساری کن | ور ز شهری غریب داری کن
کوش تا بر ره سپاس شوی | تاحق اندیش وحق شناس شوی
در ادا کوش چون کنی وامی | منه از وعده پیشتر گامی
زانکه زر برد زور داند کرد | وانکه زر برد هم تواند خورد
باخداوند حق درشت مگوی | زر طلب میکند بمشت مگوی
چون گزافی نگفت از او مازار | گفت چیزی که بردهٔ بازار
بازبر دست خویشتن ده وداد | مکن ار نه زرت رود بر باد
زر بزور اینچنین زدست مده | خنجر خویشتن بمست مده
باش با کم ز خود برادر و دوست | پیش را مغز دان و خود را پوست (١
خانهٔ بی نماز ویرانست | گر چه آرامگاه شیرانست
خانه از طاعتست و خیر آباد | خیر اگر نیست نام خانه مباد
مسجد از خانه ساز و طاعت کن | نان ده و خانه پر جماعت کن
قدم دوستان بخانه در آر | دشمنانرا مجوی نیز آزار
آنکه از دشمنان نسازد دوست | فلك از دوستان دشمن اوست

١ - خویش را مغزدان .

غرض آنست از این جماعت شهر　　که بمسکین رسد نوازش و بهر
ورنه هر طاعتی نهفته بهست　　خیر با دیگران نگفته بهست
خیر باید ز مرد زاینده　　تا بود نام و خانه پاینده
بر مکش خانه جز بدین و بداد　　ورنه بر آب مینهی بنیاد

در منع اسراف

ای که بر قصر کوشك سازی تو　　پیه بر دنبه میگدازی تو
گرچه این قصر ها طربناکست　　چوی بگردون نمیرسد خاکست
نردبانی چنان بساز ای گرد　　که تواند بر آسمانت برد
در رواق سپهر میباشی　　چکنی نقش خانه از کاشی
هرکرا خانهٔ تمام بود　　در بسازد بعقل خام بود
خانهٔ بس بود گروهی را　　چه کشی بر سپهر کوهی را
روی در گفتهٔ خدای آور　　حق لا تسرفوا بجای آور
خیمهٔ عاریت بر این سرراه　　بزن و دست ظلم کن کوتاه
قصر سازی و جمع مال کنی　　گردن خویش پر و بال کنی
اندر این راه پر مصیبت و درد　　قصر و جمعی چنین نشاید کرد
زین درست و درم برغبت و میل　　پل و بندی بساز در ره سیل
کاخ و کاشانهٔ که خواهی هشت　　پیش اهل خرد چه خوب و چه زشت
خیز و برکار کن رباطی چند　　راه دزدان نابکار ببند
تا تو رخت و سرای را دانی　　بخدای ار خدایرا دانی

ناید این هر دوکار باهم راست ... هر که اینرا فزود آنرا کاست

ترک این حرص خانه گیر بده (۱ ... فا ردی پای در زیاد منه

گر چه کاشیست خانه یا چینی ... دل بگیرد چو بیش بنشینی

مال چون باز میبرند از پس ... صد کجا میبری ز صدیک بس

چکنی خانه ها ز خشت حرام ... زانکه ویران شود بهشت حرام

گر حرامست خانه کوچك به ... تا حلالت کند رعیت ده

چیست این خانه باشکستن عهد ... نیش زنبور و خانهٔ پر شهد

نتوانی ز خانهٔ بسیار ... که بزنبور در رسانی کار

خانهٔ را که رو بویرانیست ... گردنش موجب پشیمانیست

حق نداد از طهارت کعبه ... بسلیمان عمارت کعبه

بهر مرعی که کشته بود بدست ... یافت این نیستی بدان همه هست

مسجدی کز حرام بر سازی ... عاقبت خر در او کند بازی

بس بود بهر کبر یا قصری ... خاصه در دولت چنین عصری

آنکه او مسجد مدینه بساخت ... میتوانست قصرها پرداخت

لیك اندیشهای لقمانی ... داد از آن نخوتش پشیمانی

بچنان خانهٔ قناعت کرد ... پشت بر آزورخ بطاعت کرد

نامرا بهتر از سخن بشناس ... سخنی کش بلند باشد اساس

چکنی تکیه بر عمارت دار ... این عمارت ببین و آن بگذار (۲

---

۱ ـ ترك این حرص خانه زا دبده

۲ ـ این عبارت

اصل اینسیم وزرز زیبق خاست　　زانچو زیبق بجنبد از چپ و راست
زر ز خاکست و بر زبر نرود　　نهلد تا بخاك در نرود
بدهی در بهشت کاخ شود　　ندهی دوزخت فراخ شود
هرچه در وجه آش و نان تو نیست　　بفشان و بده که آن تو نیست
نخوری دیگری بخواهد برد　　تو خودش کن بکام و دندان خورد
چه نهی مال بهر فرزندان　　که با یشان نمیرسد چندان
پسر ار مقبلست باکش نیست　　ورنه زان مال بهره خاکش نیست
کانچه از شحنه ماند و قاضی　　نشود زن ببیش از آن راضی
این ابوالقاسمان که پیش رهند　　چه بطفلان نا رسیده دهند
ور از آنها فزون شود چندی　　نکنند با یتیم پیوندی
مال را میل آتشین چکنی　　غصه را یار و همنشین چکنی
این سخنها نه از رعونت خاست　　سخنی روشنست و راهی راست
در دلم نیست از کسی خاری　　باکسم نیز نیست آزاری
راست زهریست شکرین انجام　　کژ نباتی که تلخ دارد کام
تلخی از پند چون توان رفتن　　راست شیرین کجا توان گفتن
مغز این گر جدا کنند از پوست　　فاش گردد که دشمنم یا دوست

﴿ در تناکح و توالد ﴾

خلق را چون نظر بصورت بود　　وطن و منزلی ضرورت بود
چونشود منزل و وطن معمور　　بی زن و خادمی نگیرد نور

تا اگر بگذرد از این چندی — هم بماند ز هر دو فرزندی

که نگهدارد آن در خانه — نگذارد بدست بیگانه

زانکه از مال غم ندارد مرد — چو نبداند که دوست خواهد خورد

عادت زیستن چنین بوده است — شربت مرگ و مردن اینبوده است

پس چو ناچار شد که خواهی زن — گرد رانی بخواه بی گردن (۱)

زن دوشیزه خواه نیك نژاد — تا ترا بیند وشود بتو شاد

کانکه با شوهری دگر بوده است — پیش او عشوهٔ تو بیهوده است

وگرش صورت و درم باشد — خود فتو حیست این و کم باشد

اصل در زن سداد و مستوریست — وگرش اینبدو هست دستوریست

چونکه پیوند شد بنازش دار — بر سر خانه سر فرازش دار

تو در آئی ز در سلامش کن — او در اید تو احترامش کن

هر زمانش بدلنوازی کوش — وقت خلوت بلطف وبازی کوش

صاحب رخت و چیز دار اورا — پیش مردم عزیز دار او را

از سخنهای خوب و گفتن خوش — بنماز و بطاعتش در کش

میکن ار بینی از خرد نورش — بنصیحت ز بام و در دورش

راه بیگانه در سرای مده — پیر زنرا بخانه جای مده

بیضرورت روا مدار بفال — راه لولی و مطرب و دلال

دل خویشان او مدار دژم — هر یکی را بقدر میخور غم

---

۱ ـ گردرانی بخواه ونه گردن .

تا ز لطف تو شرمسار شود | بمراد تو ساز گار شود
باز‌ن‌خویشتن دو کیسه مباش | وانچه‌دارد بسوی خودمتراش
زن چو داری مرو پی زن غیر | چون روی در زنت نماندخیر
هرچه‌کاری همان‌درود توان | در زیان کارگی چه سود توان
زن کنی داد زن بباید داد | دل در افتاد تن بباید داد
آنکه شش ماه در سفر باشد | دوی دیگر براه در باشد
چار در شهرروز می خوردن | شب خرابی‌وجنك وقی کردن
دل بباز ارها گرو کرده | کهنه را هشته قصد نو کرده
برده خاتون بانتظارش روز | او بخفته ز خستگی چون یوز
اینگـنه‌را که‌عذر داند‌خواست | وین تحکم بمذهب که‌رواست
کدخدائی چنین بسر نرود | زن از این‌خانه‌چون‌بدر نرود
بشر در روم و تاجراندرهند | چون نیاید بخانه فاجر ورند
درسفرخواجه بی‌غلامی‌نیست | بی‌می‌ونقل وکاس‌وجامی‌نیست
پیش‌جاتون جزآب‌و نان نبود | وانچه اصاست در میان نبود
این‌نه‌عدلست‌واین‌نه‌داد ایمرد | خانهٔ خود مده بباد ایمرد
به از این کرد باید اندیشه | تا نیاید شغال در بیشه
توکه مردی نمیکنی صبری | چکنی بر زنان چنین جبری
خواجه چون بی‌غلام‌دم نزند | زن پاکیزه نیز کم ۥنزند
بندهٔ خوب در حرم نبرند | آتش و پنبه پیش هم نبرند

کار ایشان اگرز فتنه‌بریست قصهٔ یوسف وزلیخا چیست

پیش روباه مینهی دنبه میخزوشی که تله میجنبه

هرکه‌غیرت‌نداشت‌دینش‌نیست آن ندارد کسی که اینش نیست

زن کنی‌خانه‌باید و پس‌کار بعد از آن بنده‌وضیاع وعقار

ملك راآب‌و بندگانرا نان خانه راخرج‌وخرج‌رامهمان

طفل‌کوچك‌چوبهرنانبگریست چه‌شناسدکه‌نحوومنطق‌چیست

میل کودك بگردکان و مویز بیش بینم که بر خدای عزیز

چو اسیرو عیال مند شوی بسرو پای در کمند شوی

طمع از لذت و حضور ببر سوی ظلمت شوی زنور ببر

نان وهیزم‌کشی چو حمالان روز و شب تا سحر ز غم‌نالان

بندگی نان کشید نست برنج خواجه نامی‌و لیك‌بنده‌بسنج

خواجگی راحتست وآزادی تو برنج و ببندگی شادی

گر ندانی سزای گردن گول غل دیواست یادو شاخهٔغول

هم‌چو دزدان نشسته برزانو کرده او را دو شاخه‌کدبانو

کنده در پای و بند برگردن چونتوان‌فخروخواجکی‌کردن

روز تا شب بلا و بار کشی تا شبش تنك در کنار کشی

از توخاتون‌چو گردد آبستن نتوان راه زادنش بستن

چون‌بزادار نر است‌اگرماده خرج باید دو مرده آماده

پسرانرا قبای روسی کن دخترانرابزر عروسی کن

ز در دوستان بماتم وسور نتوانی شدن بکلی دور

خواجگی نیست اینبلای تنست باچنین کمزنی چه جای زنست(۱

بندگی کن که خواجه خوانندت گر امیری کنی برانندت

در حالات زنان بد

زن بچشم تو گر چه خوب شود زشت باشد چو خانه روب شود

زن مستور شمع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود

پارسا مرد را سر افرازد زن نا پارسا بر اندازد (۲)

چون تهی کرد سفره و کوزه دست پا زد بچادر و موزه

پیش قاضی برد که مهر بده بخوشی نیست تن بقهر بده

زن پر هیزکار طاعت دوست باتو چون مغز باشد اندر پوست

زن نا پارسا شکنج دلست زود دفعش بکن که رنج دلست

زن چو خامی کند بجوشانش رخ نپوشد کفن بپوشانش

زن بد را قلم بدست مده دست خود در اقلم کنی زان به(۳

زانکه شو هر شود سیه جامه به که خاتون کند سیه نامه

چرخ زن را خدای کرد بحل قلم و لوح گو بمرد بهل

بخت باشد زن عطارد روی چون قلم سر نهاده بر خط شوی

زن چو خطاط شد بگیرد هم هم چو بلقیس عرش را بقلم

---

۱ - کم زن بر وزن رهزن کم نقش درقمار و بی دولت ۲ - زن نیکو سرت برا فرازد زن بد خانه ات بر اندازد ۳ - دست او را .

کاغذ او کفن دواتش گور | بس بود گر کند بدانش زور
آنکه بی نامه نامها بد کرد (۱) | نامه خوانی کند چه خواهد کرد
دوردار از قلم لجاجت او | تو قلم میزنی چه حاجت او
او که الحمد را نکرد درست | ویس ورامین چراش باید جست
زن و سوراخ مار وسور اخست | ور بود شوخ مار باشا خست
شخ او باش برشکن شاخش (۲ | مار خود را مهل بسوراخش
بجدائیش چند روز بساز | چندشب نیز طاق وجفت مباز
طاق باید شداز چنان جفتی | که همین خیز داندو خفتی
وقت خواب از رخش مگردان پشت | که در انگشتری جهد انگشت
زن چو بیرون رود بزن سختش | خودنمائی کند بکن رختش
ور کند سرکشی هلاکش کن | اب رخ میبرد بخاکش کن
چون بفرمان زن کنی ده وگیر | نام مردی مبر بننك بمیر
پیش خود مستشار گردانش | لیك کاری مکن بفرمانش
راز خود بر زن اشکار مکن | خانه را بر زنان حصار مکن
زن بد را نگاه نتوان داشت | نیك زنرا تباه نتوان داشت
عشق داری بزن مگوی که هست | که ز دستان او نشاید رست (۳
زن بدکار خویش خواهد کرد | پس ببندی ز پیش خواهد کرد

---

۱ - او که بی نامه ۲ - شخ بر وزن یخ در اینجا بمعنی کوه یاشاخ کاواست
۳ - که ز دستان او نتانی رست

زن چو مار است زهر خود بزند(۱ | بر سرش نیک زن که بد نزند
مارت ابلیس در بهشت کند | تا ترا پای بند کشت کند
چون بری در درون جنت بار | و ز برون دوستی کنی با مار
مکنش پرورش بمهر و بمهر | زانکه نقشین بود ولی پر زهر
نرمی و نقش مار گرزه بهل | زهر دنبال بین و زهرهٔ دل
نه بحجت توان براه آورد | نه باقرار در گناه آورد
نه بسوگند راست کار شود | نه به پیمان و عهد یار شود
تا که باشی کشد در آغوشت | چون برفتی کند فراموشت
گر جوی خرج سازی ازمالش | نرهی تا تو باشی از قالش
زن چو نیکو تراست هیچ بود | زانکه چون مار پیچ پیچ بود
مروش پی تلف مکن مالت | که سبک در کشد بدنبالت
بگذر از مار گیر وسلهٔ او | که بجز زهر نیست زلهٔ او
جسم را بندو روح را بنده | چه روی از پی ششی گنده
غول خود را مدان بجز زن خود | بر منه پای او بگردن خود
زانکه چون غول در سرای شود | گردنت را دوال پای شود

(حکایت)

پسری با پدر بزاری گفت | که مدد شو مرا بهمسر و جفت
گفت بابا زنا کن و زن نه | پند گیر از خلایق از من نه

۱ - زخم خود بزند

در زنا گر بگیردت عسسی بهلدچون گرفتچو نتوبسی(١
زن بخواهی ترا رها نکنند ور تو بگذاریش چها نکنند
از من‌و مادرت نگیری پند چند دیدیم‌ونیزدیدی‌چند(٢
آن رها کن که نان‌وهیمه‌نماند ریشه بابا ببین که‌نیمه نماند(٣

❋ در نصیحت زنان بد ❋

مکن ای شاهد شکر پاره دل و دین را بعشوه آواره
یا مگرد آشنای و شوی مکن یا ببیگانه رأی و روی مکن
زشت‌باشد که همچوبوالهوسان نان شوهر خوری و ...کسان
بچه از خانه سر بدر داری گرنه سر با کسی دگر داری
سر بازی و پای رقاصی چون توان یافت‌بی تن‌عاصی
زلف بشکستن و نهادن خال چون‌حلالست‌ونیست‌بوسه‌حلال
ایزدت داد حسن و زیبائی . هم ز ایزد طلب شکیبائی
ستر زن طاعتی بزرك بود سك به از زن که‌اوسترك بود
سقف‌ودیوار و چادر وپرده از پی پوشش تو شد کرده
چون تواز پرده روی باز کنی وز در خانه سر فراز کنی
پرده در پیش رخ‌چومیبندی نه بریش جهان همی‌خندی؟
از چنین‌حرص‌وآز دوری به وز هوا و هوس صبوری به
جون‌شداندرسرت‌بضاعت شوی گردنی نرم کن بطاعت شوی

١ - بهلد کو گرفت ٢ - چند دیدی و نیز دیدم چند٣-ریش بابا نگر

نانت او میدهد رضاش بده | یا بکن سبلت و سزاش بده
تا دگر دل بمهر زن ندهد | راه خواری بخویشتن ندهد
گرش امروز داری از غم دور | دانکه فرداش هم تو باشی جور
شوی پندت دهد سقط گوئی | ریش گیری که چون غلط گوئی
روزت این کبر و کینه در کالا | نیمشب هر دو لنك در با لا
یاز بالا چو شیر باید بود | یا چو روباه زیر باید بود
بهریك شهوت از حرام و حلال | چکنی خانه پر ز وزر و وبال
خوشت آید شبی که درصره | باش تا سر بدر کند کره
ای ز سودای نیم ساعت کام | سر خود را فرو کشیده بدام
بسته در پای مال کودك و دخت (۱) | روی انبان خویش را کیمخت
خود نیرزد سه ساله گادن تو | رنج یك روز شیر دادن تو
شیر اگر دیگری تواند داد | از برای تو خود نداند زاد
چکنی ده ستیر دوغ و پیاز (۲) | که دو من شیر داد باید باز
هم زنی پیر بود رابعه نیز | بنماز و نیاز گشت عزیز
نه که هر زن دغا و لاده بود | شیر نر نیست شیر ماده بود
مریم از محصنات در بکری | چوی بری بد ز عیب بد فکری
نام بی شوهریش زشت نکرد | کز هوا روی در کنشت نکرد

۱ - چند پوشی ز بهر کودك ودخت ۲ - ستیر بمعنی سیر است که چهل یك من تبریز باشد

طفل گویا و مادر خاموش　　دل‌پا کست ونفس پاکی‌گوش (۱)
چون بنگشود لب زحرمت امر　　آن سه شب در جواب خالد وعمر
گشت پستان شیرش آبستن　　نه بطفل دگر بطفل سخن
خوان زنبور شد شبستانش　　پر شد از شهد نطق پستانش
شهد او شیر گشت وشیر شراب　　طفل چو نخورد گشت مست وخراب
نه عجب بودش آن کلام چو شهد　　زانکه با شیر خورده بد در مهد (۲)
تا جوانی بستر کوش و نماز　　که جوانی دگر نیاید باز
چون تبه گردد آن لب خندان　　گرك باشی و لیك بی دندان
گرك در پوستین و یوسف نه　　جز غم و حسرت و تاسف نه
چون شود پشت زن زپیری خم　　شهوت و حرص پیر گردد هم
جامه دان وبجامه دیبائی (۳)　　مانده سودا و رفته زیبائی
بعد از آن هیچ چاره نتوانکرد　　دیو را در غراره نتوانکرد (٤)

﴿حکایت﴾

واعظی وصف حوریان میکرد　　شرح حسن عمل بیان میکرد
که بهر مرد بیست حور دهند　　جای در باغ و در قصور دهند
زنکی پیر از آنمیان برخاست　　که همی پرسمت حدیثی راست

۱- نفس پا کی‌گوش .یعنی نفسی که پاکی را گوش و پاس میدارد
۲ - زانکه با شیر خورده بود بمهد ۳- جامه دان و به جامه دیبائی
٤ - غراره بمعنی جوال است

هیچ در خلدحور نر باشد | گفت بنشین که آنقدر باشد
در بهشت ار شوی توای ساده | نهلندت سلیم و نا گاده
بازن‌دول‌پند بی خرما (۱) | گرد کانست و گنبد هرما
توشهٔ خود برار ار انبانش | سر فرو ده در این بیابانش

تحریص در کم راندن شهوت و احتیاط در (توالد و تناسل)

آب کارت مبر که گردی پیر | کار این آب راتو سهل مگیر
بهترین میوهٔ ز باغ تواوست | راستی روغن چراغ تواوست
او نماند چراغ تیره شود | خاطرت کند وچشم خیره‌شود
بفریب دل خیال انگیز | هر دمش در فضای‌فرج مریز
پیش این ناودان خونریزان | سیل آشوب بر مینگیزان
آتش شهوتش بباد مده | واینچنین آب را بباد مده
درسرت‌اوست‌عقل‌ودر رخ‌رنك | در کمر سیم و درترازوسنك
اصل‌از اوبودوفرع‌ازاوخیزد | اوست‌آبی‌که‌زرع از اوخیزد
آب‌روی تو آب‌پشت تو بس | تیغ آبی چنین بمشت‌تو بس
مهل این نطفه گرحرام بود | پخته کن کار اگر نه خام‌بود

---

۱ - زن دول مکار و پر حیله و پند بی خرما کنایه از پند واعظ متعظ است چون پیغمبر روزی که خرما خورده بود کودك بیمار را نهی‌از خرما نکرد .گنبد هرما همان هرمان معروف مصر است

نطفه از لقمه حرام و حرج ندهد فرجرا ز نسل فرج
گندم بد نمیتوانی کشت چه طمع میکنی بنطفهٔ زشت
فرج گوراست‌واندراولحدی صحبت او عذاب هر احدی
الت شهوت تو کور افتاد زنده زان بی کفن بگور افتاد
چه‌بزایدخودازچنان گوری خاصه در وحشت چنان گوری
زندهٔ خود مکن بگور ای دل نام خودبد مکن بزورای دل
راست کن ره‌چو اب میرانی ورنه خر در خلاب میرانی
زن نا پارسا مگیر بجفت اگر از بهرنسل‌خواهی خفت
که پسر دزدونا بکار اید بد نهاد است و بد ببار اید
کند اندیشه با تو روز ستیز انچه شیرویه کرد با پرویز
شیرشیرویه‌چون حرام افتاد خنجرش را پدر نیام افتاد
هرستم کز چنین پسر باشد همه در گردن پدر باشد
اوزخوددرعذاب‌وخلق‌ازوی پدرش را دعای بد در پی
زوچه‌رنجی‌که‌دسترنج‌توخورد گرگ پرودهٔ چه خواهد کرد
بخطا از پسر برنجیدی زانکه اب خطا تو سنجیدی
قند تلخی فزود دادهٔ تست بره گرگی نمود زاده تست
پنبه کشتی طمع بماش مدار جو بکاری عدس نیارد بار
انکه او را تو زشت کاشتهٔ خوبی از وی چه چشم داشتهٔ
تخم بد درزمین‌شوره چه‌سود در سپیدی سیاهی آرد دود

جو و گندم چو بر خطاندهد　　آدمی هم جزاین‌عطا ندهد

باید اندیشه هم بدادن شیر　　که‌زجائیست‌آن کشادن‌شیر (۱)

شیر بد خلق تخم شر باشد　　شیر بد کاره خود بتر باشد

تو که گر خانهٔ نهی بنیـاد　　مزد مزدور جوئی واستـاد

پس‌بدست‌آوری زمینی‌سخت　　آجروسنك‌وخشت‌وخاك ودرخت

ساعتی خوبتر بر انگیزی　　وانگهی‌خشت وگل‌فروریزی

چو بکاخی که میکنی ازکل　　بار این جمله می نهی‌بردل

در اساس نتیجه و فرزند　　آلت و اختیـار بد مپسند

ورنه فرزند خانه کن‌باشد　　رنج جان و بلای تن باشد

(در تربیت اولاد)

شرم دار ای پدر ز فرزندان　　نا پسندیده هیچ مپسندان

باپسرقول زشت‌وفحش‌مکوی　　تا نکردد لئیم‌و فاحشه گوی

تو بدارش بکفتهـا آزرم　　تا بدارد ز کرده‌های تو شرم

بچه خویش را بناز مدار　　نظرش هم ز کار باز مدار

چون بخاری برآیدو سختی　　نکشد محنت و زبون بختی

کارش آموز تا شود بنده　　جور کن تا شود سر افکنده

مدهش دل که‌پهلوان‌گردد　　تو شوی‌پیر و اوجوان گردد

گر کمانش خری چو تیر شود　　ور کمر یافت خود اسیرشود

---

(۱) این مصراع محل‌تامل است

ننشیند سفر کند ز برت　　بگدازد زهجر خود جگرت
هردم آید بروی او خطری　　هر زمان آورندازاوخبری
مادر از اشتیاق او میرد　　پدر اندر فراق او میرد
چون‌هوس کردپنجه‌و کشتیش　　گراجازت دهی همی کشتیش
یا بجنگش برند و سر بدهد　　یا شود دزد مال و سر بنهد
گر چه فرزند کشتهٔ تو بود　　این بلا دست رشته تو بود

(حکایت)

پسریرا پدر سلاح اموخت　　هم کمربست‌وهم کلاهش دوخت
چون پسرشدبزورو پنجه‌دلیر　　هوس بیشه کرد و کشتن شیر
نو جوان هم چوسروبستانی　　رفت یکروز در نیستـانی
ماده شیری بدیدش‌از نا گاه　　حمله کرد وگرفت بروی‌راه
تیر برنا نکرد در وی کار　　بسر پنجه در کشیدش زار
پدرش را چو شد ز حال‌خبر　　زود دربیشه شد که‌وای پسر
پسر او راچو دید بیچاره　　جامه بر تن زدرد دل پاره
پیش او از جگر بر اورد آه　　گفت‌از این بدمرانبود گناه
با من‌ای مهربان تو بد کردی　　چه‌توان کردچون توخود کردی
چون نیاموختی بمن پیشه　　بمن آموخت شیراین بیشه
تو بجای‌ار انچه بتوانی　　تا نبا شد ترا پشیمانی
اولین حقت این‌بود بدرست　　که کنی‌در سیه سپیدش چست

د و مین پیشهٔ بیاموزد	که کفافی از ان بر اندوزد
سوم انکش مدد شوی ازمال	تا شودجفت همسری بحلال
دهی از قرب نیکوان نورش	کنی از صحبت‌بدان دورش
چون تو این احتیاط ها کردی	گر بر اورد سر بنامردی
دانکه ان را بظلم کاشته‌اند	وز خدا و توغم‌نداشته اند
چون نیاید سبو زاب‌درست	ان ز جای دیگربباید جست
زان مبدل شده است ائینها	که جهان موج میزندزاینها
مردم اینند چیست چارهٔما	جز خموشی‌و جز کنارهٔ ما
شیر مردی بدست می نکنند	که براو صد شکست می‌نکنند
نتواند شنید نام درست	انکه‌نامش‌شکسته‌باشدوسست(۱)
جرم بخشا به حرمت پا کان	که بگردان بلای نا گاهان
پردهٔ عصمتت تو باز مگیر	بخدا وندی از جوان وزپیر
از دم گرگ یکسال‌این‌رمه‌را	پرورش ده بحفظ خودهمه‌را

(در تاثیر پرورش‌و عاقبت خود روئی)

هر که از پرورنده رنج ندید	در جهان جزغم‌وشکنج ندید
میوهٔبیشه‌چون نه پروراست	دل دانندە نه‌را در خورداست
خورش خرس یا شغال شود	یا در ان بیشه پایمال شود
خرس نیز ار خورد بناچارش	زود در کخ کخ او فتدکارش

---

[۱] انکه مهرش شکسته باشدوسست . درچهارنسخه

در درختش که پر گره شد و زشت　در زنند اتش و کنند انگشت
چون بسوزد دگر بشهر برند　وندر ان کوره های قهر برند
اتشی باز بر فروزانند　در دم آهنش بسوزانند
ز تفش سنك درخروش اید　اهن از تاب او بجوش اید
تن او را بسیخ گردانند　تا صدش بار در نوردانند
دست استادورخ سیاه کند　در و بام دکان تباه کند
کورهٔ او زهر نفس زدنی　ادمی را کند چو اهرمنی
سال و مه جفت ناخوشی گردد　در دو بوته دو اتشی گردد
از وجودش اثر بجا نهلند　خاك او نیز در سرا نهلند
تا بدانی که چرك خود رستن　بچنین اتشی توان شستن
تو ز خودروئی وزخود رائی　چون زمانی بخود نمی ائی
در حیاتت بغم کنند انگشت　تا ز دودش سیاه گردی وزشت
چون بمیری دران سرات برند　پیش نار سقر فرات برند
بدم دوزخت در اندازند　که بسوزند وگاه بگدازند
ما کیان چو نسقط چریدو سبوس　عرضهٔ خایه کردنست و عبوس
گر نیاید همی نخوانندش　ور بیاید بسنك رانندش
روزش از چپ و راست تیر زنان　شب در ان خانهای پیرزنان
خوف در جان وطوف در سرگین　که بان خانه پوید و که این
دهیانش بسر در اویزند　شهریانش بقهر خون ریزند

باز چون میل‌آب ودانه‌نکرد بر زمین اشیان وخانه‌نکرد
چند روزی بمحنت و زاری که ریاضت کشید و بیداری
لایق‌دست میر و شاه‌شود در خور مسند وکلاه شود
تا دراو فر شاه کار کند مرغ ده سنك‌خودشکار کند
از بلندان نظر بلند شود تا نصیب‌توچون‌وچندشود(۱
فراحمد چو در علی پیوست در خیبر گرفت در یکدست
گرتو داری مبند برخودراه ور نداری ز دیگران‌میخواه

﴿ در شفقت بر زیردستان منزل ﴾

مکن ایخواجه برغلامان‌جور که بدین‌شکل‌وسان نماندد‌ور
زور بر زیردست خویش‌مکن دل او را ز غصه ریش‌مکن
که از آنجا تورا گماشته اند بر سر این گروه داشته‌اند
زان میان یك‌وکیل‌خرجی‌تو هم غلام کلوی‌و فرجی تو
بندهٔ خویش را مکن پرزجر تا همت بنده باشدو هم‌اجر
میتوانش فروخت گردو نست کشتن او ز عقل بیرون‌است
بنده را سیر دار و پوشیده چون بکار توهست کوشیده
جان‌دهد بنده‌چون‌دهی نانش جان گرامی بود مرنجانش
رزق براهل خانه تنك مکن روزی او میدهدتوجنك‌مکن
در تو خاصیتی فزون باشد تا ترا دیگری زبون باشد

۱ - بلند بود در دو نسخه

بده و شکر آن فزونی کن ‌ ‌ الف او بس بود تونونی کن

گر تو خود را درآن میان بینی ‌ ‌ نبری بهرهٔ زیان بینی

شربتی در قدح نمیریزی ‌ ‌ که بزهریش بر نیا میزی

ز تو با درد دل اناث و ذکور ‌ ‌ این چنین سعی کی شود مشکور

مکن ای دوست گر نه هندوئی ‌ ‌ جان شیرین بدین ترش روئی

خویشتن را تو در حساب مگیر ‌ ‌ بندگان را در احتساب مگیر

گرچه در آب و نانتند اینها ‌ ‌ بتو از حق امانتند اینها

جز یکی نیست مالك و بنده ‌ ‌ هردو را خواجه آفریننده (١

خواجگی جز خدای را نرسد ‌ ‌ آنچه سر کرد پای را نرسد

خواجگی گر بادمی داداست ‌ ‌ بنده نیز آخر آدمی زاداست

نسبت هردو باپدر چو یکیست (٢ ‌ ‌ این دوئی دیدن از برای شکیست

به ز فرزند بد غلامی نیك ‌ ‌ که برارد زخواجه نامی نیك

خواجه شاید که کم خلاص شود ‌ ‌ بنده ممکن بود که خاص شود

گربقیمت سخن تمام شود (٣ ‌ ‌ ای بسا خواجه کوغلام شود

آن که مفاوج شد بدان زشتی ‌ ‌ گر غلام تو بود چون هشتی

اگراین بنده را تو گنجوری ‌ ‌ مرگ ازو باز دارو رنجوری

آب چشم غلام خویش مبر ‌ ‌ محضر بد بنام خویش مبر

---

١ - همه را خواجه آفریننده

٢ - نسبت هردو باخدا چو یکیست

٣ - گریقسمت سخن تمام شود

نتوان زد بمذهب مالك   غوطه در لجهٔ چنین هالك
بمرنج ازغلام خواجه فروش   چون نکردی بخواجهٔ خود گوش
تا از این بندگیت باشد ننك   هیچ ازآنخواجگی نگیری زنك
گرت این بندگی تمام شود   چرخ و انجم ترا غلام شود
تو که جزخواجگی ندانی کرد   این غلامی کجا توانی کرد
گر حیاتی و بینشی داری   حیوانرا ز خود نیازاری
چه نگه میکنی که گاو و خرند   این نگه کن که چون تو جانورند
بی زبانرا چنان مزن برسر   ز زبانی بترس واز آذر
آنکه این اعتبار کرد ورا   نه بکشت و نه بار کرد اورا
گرنه با کردگار در جنگی   باراین عاجزان مکن سنگی
ازبرون گرزبان خموش کنند   نرهی ازدرون که جوش کنند

(حکایت)

داشت عیسی خری کبود برنك   که نرفتی دو روزیك فرسنك
من شنیدم که درشبان دراز   با وجود چنان حضور و نماز
بردیکشب زرحمت آن بیخواب   خر خود را دویست بار بآب
هریکی کش ببرد آب نخورد(١   چشم عیسی زرحم خواب نکرد
جمع حواریان چوآن دیدند   روزش از سر آن بپرسیدند
گفت اورا زبان گفتن نیست   گرشود تشنه جای خفتن نیست

١- هر پئی - هر دمی

بار من برده آب اگر نخورد		پیش جبار آب من ببرد
من سیراب‌چون توانم خفت		کو شود تشنه و نداند گفت
خواجگی بندگیست خالق‌را		شفقت زمرهٔ خلایق را
داروی درد خستگان بودن		مومیای شکستگان بودن
زیر این گرد خیمهٔ مینا		از هزاران یکی شود بینا
کو بدرمان خویش پردازد		داروی درد خویشتن سازد
سهل گیرد جهان‌وجاهش‌را		کند آماده ساز راهش را
دستگیر فتاد گان با شد		پایمرد پیادگان با شد
در آزار و آز در بندد		بهر بیچارگان کمر بندد
نستاند زیادتی ز کسی		ننهد در وجود بوالهوسی
پیش گیرد ره سبکباری		رخ بپیچد ز مردم آزاری
نیکی داد و داده بشناسد		بدی نا نهاده بشناسد
باز داند ستمگران را جای		ننهد در دراز دستی پای
گر توانی بدیدن‌این را غور		ورنه برخودبدان که کردی‌جور
عقد آن سروری که میبندم		جز بنام رسول نپسندم
خواجه‌اوبودوپادشاه‌خداست		امراچار یارش ازچپ‌وراست
وین دگرها چوسایه‌ازپی‌نور		گشته زان سایه نیزبعضی‌دور
منعمی کاندر او کرم نبود		هست ابری کش آب ونم‌نبود
زین جگرکوچکان‌همت‌خورد		بی جگر یك درم نشاید برد

آ ن کریمی بجز خدا نبود | که ز ذاتش کرم جدا نبود
کرم اینست رفته قاف بقاف | بی‌جواب و سؤال و منت و لاف

در مذمت بخل و بخیلان

خوان اینان که خون دل پالود | ندهد لقمه جز که زهر آلود(۱
زهر بر روی و زهر در کاسه(۲) | چون نگیرد خورنده را تاسه
لقمه مستان زدست لقمه شمار | گر چنان لقه داشت لقمان عار
کاسهٔ پر پیاز دوغینه | به ز صد منعم دروغینه
دستش ار شربت دگر دهدت | دوغ او داغ برجگر نهدت
خوردن رزق خویش و منت خلق | زهر خور نان چه مینهی در حلق
آنکه بخشد از این خسیسان دیك | روغنی بر کشیده دان از ریك
تا بباغ تو آفتی نرسد | بکسی از تو رافتی نرسد
خون نظار کی بپالودی | لبش از میوهٔ نیالودی
با چنین لطف چشم بدز تو دور | که بهشت آرزوت باشد و حور
بر درختی بدین برومندی | در باغ کرم چه می بندی
رو غریبانه سایهٔ بر ساز | یا بیفشان و حلقها تر ساز
دوسه سیب ار بما فرودوسد(۳ | به از ان کانچنان همی پوسد
میوه چون هست مایهٔ برسان | هم بهمسایه سایهٔ برسان

---

۱ - جز که خون آلود ۲ - چین بر ابروی و زهر در کاسه. قهر بر روی و زهر در کاسه ۳-فرودوسد یعنی فروچسبد

عنبت، سرخ گشت و عنابی — رخ چرا چون بنفشه میتابی
خوشهٔ چونکه در نکردی باز — هم ز بالای در فرو انداز
چون مجال کرامتی باشد — بستن در غرامتی باشد
تا بهار است میوهٔ میده — هم زکوتی به بیوهٔ میده
جود کی خواند این صفت رادین — بخل را نیز عار باشد از این

(در بیرونقی شعر و کسادی آن)

شاعری چیست بر در دونان — خر به کرد و حکمت یونان (١
بشناشان دریغ باشد رنج — طبع را دادن عذاب و شکنج
خفته ممدوح مست باخاتون — تو بمدحش زدیده ریزان خون
شب کنی روز و روز در کارش — در نویسی بدرج طومارش
راویی چست را کنی همدست — سرش از جام وعده سازی مست
تا روی پیش او سلام کنی — شعر خوانی سخن تمام کنی
او خطابت کند که خوش گفتی — در معنی بمدح ما سفتی
نقد را باز گرد و کاری کن — بار دیگر بما گذاری کن
زو چو آن بشنوی برون آئی — خود ندانی ز غم که چون ائی
باز شعریش بر ترنگانی — به تقاضا قلم بلنگانی
چون بیائی بوعده باز برش — بسته یابی بسان سنگ درش

---

١ ـ خربه بکسر خاء خانه ویرانه ودر بعض نسخ کلمهٔ دیده میشود شبیه به جوسه که در فارسی بمعنی بالا خانه است

دل در بان بلا به نرم کنی بر خود اورا باقچه گرم کنی(۱
تا تو را پیش او چو راه کنند او بدربان ترش نکاه کنند
کای خرقلتبان قرار این بود آنچه گفتم هزار بار این بود
بار دادی چه روز این باراست من بکارم چه وقت این کاراست
پس نپرسیده کای پدر چونی چیست حالت زدرد سر چونی
بنویسد برات بر جائی کز سه خروار ادا کنند تائی
خودز این عاملان مدخل کیست(۲) که فزون باشدش عطا از بیست
بیست را چون غریم ده ببرد پنج راوی ز نیم ره ببرد(۳)
تو بمانی و برده ماهی رنج بیستت ده شده دهت شده پنج
سر بواب را نبتوان بست زجراحت چو میر گردد مست
مده ای فاضل آب رخ بر باد که خدا این جهان بر آب نهاد
زاسمان رشته شد سخن را بیخ بزمینش فرو مبر چون میخ
بخرد مند خرده دانش ده ز دل آمد برون بجانش ده
زین نهاد انوری چو کرد قیاس رتبت شاعران پس از کناس(٤
سرورانی که پیش از این ایام سعی کردند در بلندی نام

---

۱ - اقچه - بضم همزه کیسه و جای سیم زر است - ۲ - خود از این خواجکان - ۳ - یعنی ان بیست را بده بعزیم و طلبکار می فروشی و راوی شعر خوان تو هم پنج آنرا در نیمه راه مبرد ٤-اشاره بقطعه انوری است که مطلعش این است

٤-با یکی مردم کناس همی گفتم دی تو چه دانی که زغبن تو دلم چون خسته است

گرچه درفضل بودشان پیشی — شعرا را بهمت از بیشی
گنجها در کنار میکردند — تا ستایش گذار می کردند
من که خلوت‌نشین این کنجم — در جهانی چنین کجا گنجم
تا یکی زین گروه‌نلك خورم — نان اینان‌بهل که‌سنك‌خورم
چون ز حرصم حکایتی بنماند — ز سپهرم شکایتی بنماند
در رخ او چو پسته خندانم — گر چه‌از پست‌میدهدنانم(۱
زین میان کاش‌دوستی بودی — که‌بر و نیمه اوستی بودی (۲
در جهان دوستی بدست‌نشد — که از او دردلم شکست نشد

(در شرایط دوستی و وفا)

دوستی رایکانه شو با دوست — ازصفاچون‌دومغزدر یك‌پوست
دوستی کز برای دین نبود — دل برآن دوستی امین نبود
تا میان‌دو دوست فرقی‌هست — هم چنان‌درمیانه زرقی‌هست
اندر این‌کار یار باید یار — چونکه بی یار بر نیاید کار
تا ترا قصد و اختیار بود — یار مشنو که با تو یار بود
چون پی اختیار خود باشی — یار کس نی که یار خودباشی
دوست راپند گوی‌وپند پذیر — پیش‌اوخوردباش‌وخورده مگیر
این محبان‌که شهرهٔ شهرند — از محبت تمام بی بهرند

۱ - پست بکسر اول آرداست ونان‌مخصوصی که‌از چندین آرد میپزند و چله نشینان روزی بقدریك پسته ازآن میخورند۲ - اوست شاید بمعنی استخوان‌باشد ودرنسخه‌پوستی‌نوشته است

دوستی از پی تراش کنند　　یاری از بهر نان و آش کنند
ازجفابا تو دوست دیرشوند　　دوست گیرند و زودسیر شوند
پی مال تواند چون ببرند　　پایمال کنند و غم نخورند
گر درم هست با تو در سازند　　تا ترا از درم بر اندازند
بدهی لوت چشمشان باتست (۱　　ندهی جنك وخشمشان باتست
دوستی زامن و استواری خاست　　امن چو نیست دوستی ز کجاست
هم ز احوال دوستان مجاز　　رو نماید ترا حقیقت راز
هر که این دوستی بسر نبرد　　راه از آن دوستی بدر نبرد
ظاهرو باطنیت باید چست　　تا بپایان بری تو عهد درست
از سر بندگی بروز الست　　چون بپیمان دوست دادی دست
بردلت هرچه بگذرد جز دوست　　بعدازآن عهد کرد گارتو اوست
بر نخستیه عهد باید بود　　وندران جد وجهد باید بود
تا بپایان بری سخن باری　　که در آن روز گفتهٔ آری
تا تو این عهد را وفا نکنی　　روی در قبلهٔ صفا نکنی
ایزد او فوا بعهد کم فرمود　　آدمی عهد را وفا ننمود
از کلام ار وفاپژوه کست　　کلبهم باسط ذراع بست
کلب کو در ره وفازد گام　　خرقه پوشد ز پوست در بلعام
بوفاسك چو زاسب شد ممتاز　　گشت در روی او بلند آواز

---

۱ ـ لوت خوراك و دیك جوش

بی‌هنر خود سگی بود ناسه (۱) | چون شود با همای هم کاسه
پارسایان که با وفا جفتند | از زن پارساش به گفتند

حکایت

من شنیدم که صاحب دیدی | داشت نا پاك زاده تلمیذی
سالها دیده در سرای سپنج | پرهنر بر سرش مصیبت و رنج
تا خرد جمع کردو داناشد | هم سخن گوی و هم توانا شد
گر چه بسیار مال وجاه بیافت | قرب سلطان و عز شاه بیافت
چون وفا در سرشت وزادنداشت | حق استاد خود بیاد نداشت
راستان رنج خود تلف کردند | زانکه در کار نا خلف کردند
پاك تن در وفا تمام آید | بد گهر نا پسند و خام آید
هر که درسیرت وفا شد گرد (۲) | زوفا راه در فتوت برد

در صفت فتوت و مردی و مردمی

چیست مردی زمردمان بر رس | مردمی چیست گر بدانی بس
مرد را مردمی شعار بود | اوست مردم که مرد وار بود
تا نگردی تو نیز مردم ومرد | روی در مردمی ندانی کرد (۳)
مردمی چون نبی نداند کس | راه مردی علی سپاردو بس (٤)

---

۱ - بی هنر خود سگی بدان تاسه ۲ - وفا شد مرد وفا شد فرد
۳ - چاره خویشتن ندانی کرد . چاره کار خود ندانی کرد ٤- راه مردی علی شناسد بس

انکه کرداندراین دومردنگاه — چشم اوباز گشت و دیداین راه
وانکه راین دوکس نگه کردند — رخش از روشنی چومه کردند
گنج توحید را طلسمنداین — آن مسماست هر دو اسمنداین
توبدان گنج از این طلسم رسی — بمسی از این دو اسم رسی
مردم و مردبوده اندایشان(۱ — صاحب درد بوده اند ایشان
مردی و مردمی بهم پیوست — داداز آن هردو این فتوت دست
مظهر این فتوت مشهور — راستی باید از کژیها دور
کز خیانت نظربکس نکند — نظر از شهوت و هوس نکند
ازحیا باشدش سر اندر پیش — بی حیارا براند از درخویش
کس ازاونشنود حدیث گزاف — نزند در میان مردم لاف
یارمندی کند ز راه ادب — خفتکان را ز پاسبانی شب
نفس را بند بر نهاده بصبر — بند نان و درم گشاده بجبر
بسته دل در دوای رنجوران — جای خود کرده دردل دوران
وردخود کرده در خلا وملا — مدد حال اهل رنج و بلا
به یتیمان شهر دادن چیز — بیوه گانرا پناه بودن نیز
چشم بر دوختن زعیب کسان — ره نجستن بسر غیب کسان
هربدی جفت حال او نشود(۲) — که خود اندر خیال او نشود
پارسائی بود رفیق اورا — مردمی مونس طریق او را

۱ ـ مردم مرد بوده اند

۲ ـ مربدی جفت . بیدی جفت

ذات او زبدهٔ زمان باشد — هرکه با اوست در امان باشد

بوده با هر دلیش معرفتی — برده از هر پیمبری صفتی

عصمت او راحصار تن گشته — عفتش پودو تار تن گشته

بندهٔ را که عشق بپسندد — بچنین خدمتیش در بندد

روی دل بر حبیب خویش کند — ترك حظ ونصیب خویش کند

گر به تیغش زنی نپیچد رخ — زهر گوئی شکر دهد پاسخ

حرو مستور و ستر پوشنده — نیك خواه و خرد نیوشنده

کار خود را نخواهد از کس مزد — نبود زین فروتنی تن دزد

هرچه زان نفس او شکسته شود — بکند گر چه نیك خسته شود

بکشد صد عتاب و سر نکشد — بنهد نان وخود نمك نچشد

رخت خوددر عدم تواند برد — بی وجود اجل تواند مرد

در جهان رنك مقبلی اینست — پهلوانی و پر دلی اینست

هرکه این سیرت اندرو یابی — کوش تا رو از او نه بر تابی

از پی نفس گشتن از سردیست — نفس کشتن نهایت مردیست

بهل اینخواب وخور که عار اینست — مخور و میخوران که کار اینست

در فتوت داران بدورغ

پیش از اینمردمی چنین بوده است — رسم اهل فتوت این بوداست

وین دم از هردو خودنشانی نیست — نا مشان بر سر زبانی نیست

هر کجا خائنیست دام انداز — بند مکری بگستر اند باز

برنشینند که صاحبم بر صدر امر دی چند گرد او چون بدر

نقش زیلو شود ز بی جائی میخ لنگر ز بی سرو پائی

ازدو رو راست کرده سبلت وریش وزپس تکیه جرعه دان وحشیش

کند از شهر چند سفله بکف بنشاند برابر اندر صف

رندکی چند ... دریده همه پند استاد نا شنیده همه

هر یکی باد کرده در بوقی سال و مه در خیال معشوقی

روز در کار سخت بیخور و خفت در عزبخانه برده شب زرمفت

هرچه اندر سه روز کرده بکف درد می کرده پیش یار تلف

شده از دلبران و از رندان یوسف و گرگشان بیك زندان

اینیکی میوه آرد آن یك ماست شب سماطی کنند از اینهار است(۱

خانهٔ پر کمان و پر دولاب نردو شطرنج وطاسهای یخ آب

سفره پرنان و دیك پرخوردی قالب و قلب خالی از مردی

زدن سینه و کف وبغلك فارغ از گردش نجوم وفلك

هریك آوازه در فکنده بشهر جسته از کودکان زیبا بهر

که در لنگری گشاده اخی(۲ آنکه چون او جهان ندید سخی

سفرهٔ نعمتست و شربت قند سرگذشت وسماع وصحبت وپند

چاك چاك کبادهٔ هر دان زورسنك ومخیرهٔ گردان(۳)

---

۱ - سماط بکسر سین در عربی طعام و خوراکی است که دست بدان درازکرده شود. ۲ - لنگری . دراینجا بمعنی خانقا هست . ۳ - مخیر بروزن مویز مهمیز است ؟

تیر و انگشت و انه قدلی　　　وزدگر گونه سازهای ملی(۱

پدران را زجهل کور کنند　　　پسر زنده را بگور کنند

هم پدرگول و هم پسر ساده　　　کام رندان ازآن شد آماده

پسر ازخانه جوردیده وخشم　　　پیش آنها نشسته برسروچشم

ابلهست او که یاد خانه کند　　　گوش برپند وبرفسانه کند

هزل و بازی و لاغ بگذارد ·　　　قلیه و دشت وباغ بگذارد

رنج استاد و جور باب کشد　　　نان نبیند بچشم و آب کشد

آنکه دراصل جلدباشدوچست　　　زیرك ومردوسیرچشم ودرست

چون نبیند هنر که آموزد　　　نه کمال و شرف که اندوزد

نشود سخرهٔ دکان اخی　　　به مویز و بگردکان اخی

وآنکه نرمست ونقل خوارود نی　　　نرود گر بناوکش بزنی

هم سبیلان سبیل دانندش　　　چشمه سلسبیل خوانندش

این کمان بخشد آن کمرسازد　　　تا پسر با حریف در سازد

بد کند کارو نیك دارندش　　　همه عیبی هنر شمارندش

شب در این غفلت وسبك باری　　　کرده خوابی بنام بیداری

روزهنگامه شان چوگشت خراب　　　سفره خالی شدواخی درخواب

هر یکی سر بکار خویش نهد　　　رخ بصید و شکار خویش نهد

شب درآید دگرهمان بازیست　　　وقت آن عشق و کیسه پردازیست

---

۱ ـ در نسخ موجوده این بیت ازبس اختلاف در کار بود تصحیح نشد

باز چون بگذرد بدین چندی		نشنود کودك از کسی پندی
ریش تا که رخش سیاه کند		رونق حسن او تباه کند
از چمن لاله هاش چیده شود		آب سیب رخش مکیده شود
قلیه جوید نیاورندش ماست		آب خواهد خودش بباید خاست
بدر افتاده چون سك از بیشه		نه پدر دستگیر و نی پیشه
هر دمش دل بغم در افتد و درد		که بباز یچه باختست این نرد
نام حلوا بهل که دو ندا شت		زهر خورده است و هیچسود نداشت
باخود ازروی جهل بد کرده		آه از این کرده های خود کرده

☆(حکایت)☆

بود درروم پیش از این سروکار		صاحبی نان ده و فتوت یار
لنگری باز کرده چون کشتی		پر ز سنك و ز آلت کشتی
در لنگر نهاده باز فراخ		کرده ریش دراز رابدو شاخ
خلق رومش نماز بردندی		بچهٔ خود بدو سپردندی
نان صاحب ز کار رندان بود		کوشه بیکارشان چوزندانبود (۱
حوریان گرد او گروه شده		رند و عامی درآه و اوه شده
جمع گشتند از این صفت خیلی		هر یکی را بدیگری میلی
نا گهان رومیئی غلام باره (۲)		صورتی نحس و جامهٔ پاره

---

۱ - کوشهٔ کارشان. ۲ - در وزن این مصرا ع با اینحال حرف الف در کلمه غلام زائد است شاید نسخه صحیح چیز دیگر باشد،

به یکی زان میانه عشق آورد — علم مصر در دمشق آمد
در نهانی انار و سیبش داد — تا بتلبیس خود فریبش داد
برد روزی بگوشهٔ باغش — مینهاد از عمو دخود داغش
خرزهٔ خویش در وعا میکرد (۱ — هر دمی بر اخی دعا میکرد
باغبان این بدید و گفت ای خر — پدرش را دعا کن و مادر
زند گفتا ز هر دو بیزارم — که من این دولت از اخی دارم
حکم او تا بدست مادر بود — طفل در خانه قفل بر در بود
چون پدر پیش صاحب آوردش — بنباتی چنین بپروردش

« در تحریص بر محافظت فرزندان از شر ناپاکان »

ای پدر خود بدین سرشتهٔ تو (۲ — تو بهی باغبان کشتهٔ تو
حارس بوستان در خانه — سر خر به که پای بیگانه
هم بعلم خودش بده پندی — که نداری جز این پس افکندی
باغ بین را چه غم که شاخ شکست — باغبانراست غصهٔ گر هست
نقد خود را بدست کس مسپار — که پشیمان شوی در آخر کار
طفل را نیست بهتر از دایه — کبک داند نهفتن خایه
طفل کو نورس جهان خداست — بگزافش کهن کنی نه رواست
زان جهان نو رسیده معصوم است — مرغ آن بام و شمع این بوم است
گر نگه داشتیش گنج بری — ورنه زحمت کشی و رنج بری

۱ . وعاء بمعنی ظرف است
۲ . ای پدر خود یز این سرشته تو

کشتهٔ تست اگر گلست ار خار　　کشته خویش را تو خوار مدار

بکمانخانها مهل فرزند　　حلق خود چو نکمان مکن در بند

کی پسر تیر راست اندازد　　گر کمان از دو یست من سازد(۱

هیزمست این کمان دگر باشد　　این کمان لایق تبر باشد

خصم با او چو گشت تنکاتنك　　چون کند پهلوان بهیزم جنك

بجز از دستهای تیر انداز　　که کند دشمن خود از پی باز(۲

تیر خود زاین کمان چارمنی　　چون توانی که بر نشانه زنی

چکنی چون نه دزدی و قلاب(۳　　شانه و دوش خویش بر قلاب

بس کمانکش ز خانه بیرون جست　　کز دو دوشش دو شانه بیرون جست(٤

رمی فرمود مصطفی ما را　　نه کمانی کشیدن از خا را

شده از زخم زه هر انگشتی　　ز بزرگی قویتر از مشتی(٥)

کی ز انگشت هم چو بادنگان(٦　　تیر شاید گذاشت بر پیکان

شست باید که خوش نهاد بود　　تا خدنك ترا گشاد بود

شانه و سینه نرم و آسوده　　تا نگردد ز جنك فرموده

در کمانی سبك خدنك نهند　　در چنین منجنیق سنك نهند

تیر نتوان که اندرو سازی　　مگر آنجا کمان بیندازی

---

۱ - که کمان . ۲ - کی کنی ۳ - قلاب سکه قلب زن.

٤ - کز دو دستش دو شانه ٥- هر انگشتش - ازمشتش

٦ - بادنگان معروف وبادنجان معرب آنست

تا بگوشش کشید چون دانی | که بدوشش کشید نتوانی
تیغ بی اسب نیك وبازوی گرد | بسر دشمنان نشاید برد
تیر بی مرکب ازکمانی سست | بس که برسینها نشیند چست
پسرت گر قفا خورد زان به | کز قفای کمان رود چون زه
ساده‌رخ نزدانکه خویشش نیست | شب چرامیرودکه‌ریشش نیست
مرد بی ریش ودختر خانه | نیستند از حساب بیگـانه
به شنایش چه میبری چون بط | دانش آموزش و فصاحت وخط
کودك خویش‌را برهنه‌در آب | چکـنی پیش بنگیان خراب
گر تو دانستهٔ بیاموزش | ورنه بگذاروبد مکن روزش
بر سروفرق این چنین شومان | که شکستند مهر معصومان
تیرخودچیست کز کمان آید | سنك شاید کـز آسمان آید
هرکه اورا درست باشد پس | نرود در قفای کودك کس
غم مردی نمیخورد مردی | در جهان نیست صاحب دردی
اکثر کودکان چوزاین طرزند | در بزرگی ادب کجا ورزند
زانسبب بوی نیمه مردی نیست | مردمی را ز دورگردی نیست
بهتر از پیشه نیست گردانند | پیشه‌کاران راست مردانند(۱)

در حالت پیشه کاران راست کردار

خنك آن پیشه کار حاجتمند | بکم وبیش ازاین جهان خرسند

---

۱ - پیشه کاران چوراست مردانند

کشته‌قانع برزق‌وروزی‌خویش | دست درکار کرده سردرپیش
کرده برعجز خویشتن اقرار | بر قصور گذشته استغفار
بدل از یاد حق نباشد دور | حاضرش داندازهدایت‌ونور(۱
چند سال از برای‌کارو هنر | خورده سیلی ز اوستادوپدر
رنج خود بر گرفته ازمردم | کرده از دست رنج‌خودپی‌گم
دیده دیدار فتح حالت خود | کرده برلطف‌حق حوالت‌خود
دل او دارد از امانت نور | دست او باشد از خیانت دور
بگذارد بوقت پنج نماز | سر نگرداند از خضوع‌ونیاز
عجب در روی خودرها نکند | طاعت خویش پر بها نکند
شب شود سر بسوی خانه نهد | هرچه حق داد درمیانه نهد
چون‌زخوردوخورش‌بپردازد | شکر رزاق ورد خود سازد
خوردهٔنان بعاجز و درویش | برسانند هم از نصیبهٔ خویش
گر چه اهل هنر بسی باشد | رستگاراینچنین کسی باشد(۲
مظهر صنع رای اینانست | جنت عدن جای اینانست
چونکه‌نظم‌جهان‌زپیشه‌وراست | هرنظامی که‌هست درهنراست
مردرا کار به ز بیکاریست | کار بد خبث ومردم آزاریست
خلقراازهمست‌حاجت‌وخواست | آنکه‌محتاج‌خلق‌نیست‌خداست
گرچه‌سرهنك آلت قهراست | خسته‌رانوش‌وجسته‌رازهراست

---

۱ - از هدایت نور ۲ - بسان باشند . کسان باشند

ورچه کناس رانجس خوانی — آنچه او میکند تو نتوانی

حرفت خوب داشتست آنمرد — که از او خاطری نخفت بدرد

آنچه آزار نیست عصیان نیست — مردم آزار مرد ایمان نیست

دانش آموز و تخم نیکی کار — تا دهد میوه های خوبت بار

خوب گفت اینسخن چو درنگری — کار علمست و پیشه برزگری

پادشاه و وزیر و لشکر و میر — زاهد و عامی و امام و دبیر

آنکه از بهر دانه میپویند — وانچه آب و علف همی جویند

همه را برزگر جواب دهد — وان او ابر و آفتاب دهد

آفتابی ز علم روشن تر — نیست بی علم روزگار مبر

گرنخواهی تو نور علم افروخت(۱ — در تنور اثیر خواهی سوخت

در کسب علم و شرف علماء

چو بکسب علوم داری میل — از همه لذتی فروچین ذیل

تن بد ود چراغ و بیخوابی — ننهادی، هنر کجا یابی

از پی علم دین بباید رفت — اگرت تا بچین بباید رفت

علم بهر کمال باید خواند — نه بسودای مال باید خواند

علم کان از پی تمامی نیست — موجب نشر نیك نامی نیست

هرکه علم از برای زر طلبد — دانش از بهر نفع و ضر طلبد

یا خطیب دهی شود پرجهل — که ندانند اهل از نا اهل

۱ - اندوخت

یا ادیب محلتی پر شور — تا کند علم خویشتن در گور
یادرافتد بوعظ ودقاقی (۱) — تا نماند ز علم او باقی
یا دهندش نیابت قاضی — تا فراموش گرددش ماضی
داداین چار فن چو داده شود — لوح جانش ز علم ساده شود
چون اساس ازبرای حق ننهاد — هر چه دادند باز باید داد
دین سر عالمی بماه کشد — که سر جاهلی براه کشد
علم داری زکس مدار دریغ — بر دل تشنگان ببار چو میغ
می ده ار زانکه مایهٔ داری — مستعد کمال را یاری
عالمی کش بداد میل بود — مال خود پیش او طفیل بود
شافعی گر بمال کردی میل — دجله پر مال او شدی و دجیل (۲
چون بجز نشر دین نبودش کام — فاش گردید جاو دانش نام
آنچنان علم خودچه کرد کند — گرنه زر بر دل توسرد کند
علم را چند چیز میباید — اگر آن بشنوی ز من شاید
طلبی صادق و ضمیری پاك — مدد کوکبی از این افلاك
اوستادی شفیق و نفسی حر — روزگاری دراز و مالی پر
با کسی چون شداینمعانی جمع — بجهان روشنی دهد چونشمع
سالها دردو رنج باید دید — از ریاضت شکنج باید دید
تا یکی زین میانه برخیزد — فاضلی از زمانه بر خیزد

۱- زراقی ۲- دجیل مصغر دجله

ترکمان‌شیخ شد بده گزبرد صدورق‌خواندوجاهلست‌آنکرد
چیست‌شیخی‌بغیر ازاین‌گرمی قدو ریشی دراز و بیشرمی
خرقهاگرچه میرسدبعلی(۱) کس نکردد بنام خرقه ولی
نسبتش با علی درست نشد هرکه چون‌او بعلم‌چست نشد

﴿حکایت﴾

شیخکی برفسانه بودوگزاف چشم بر هم نهاده میزدلاف
در حدیثی دلیل خواستمش حرمت و آب‌و رخ بکاستمش
از مریدان او مریدی خر بغضب گفت‌ازاین‌سخن‌بگذر
او دلیل‌است‌ازاودلیل‌مخواه شرح گردون‌زجبرئیل مخواه
هرچه گوید بگوش دل بشنو ورجدل میکنی بمدرسه رو
چوننظر کردم‌آنجدل کوشی(۲ تن نهادم بعجز و خاموشی
گرنه تسلیم کردمی در حال مرغ ریش‌مرابکندی بال(۳

در صفت طالب علم

خنك آن‌پر دلان دین پرور دل‌بدین‌صرف کرده‌جان برسر
همه‌نزدیك‌خلق‌ودوراندیش (٤ بتو کل نشسته سر در پیش
خون خود بهر دین‌فدا کرده پس بدانستها ندا کرده
چشم‌بی‌خوابشان برآن‌رخ‌زرد کرده‌ازاشك‌مردمك‌رامرد(٥

---

۱ - خرقها گرچه میرود بعلی ۲ - آن غضب کوشی ۳ - نهشتی‌بال
٤ - همه‌نزدیك بین و ٥ - کرده ازاشك مردمك را فرد

ز علوم گذشتگان ورقی نزد ایشان به از طلا طبقی
روی در سیر وهیچ‌زرقی نه همه در بحرو بیم غرقی نه
کشته قانع به نیم‌نانی خشك نفسی‌خوش‌زدن چونافهٔ مشك
سفره بی نان‌وکاسه بیخوردی پرهنر کرده کیسهٔ مردی
علم جویان عامل ایشانند رستکاران کامل ایشانند
همره عقل‌و یار جان‌علمست در دو گیتی‌حصارجان علمست
خفته بر سر تو بیدار است مردهٔ با حقیقتت یار است
طعمهٔمیجوئی‌اوست‌رائدتو(۱ راه می پوئی‌اوست قائد تو
جوهر او نپوسد اندر آب آتش او را نسوزد اندر تاب
میروی با دل توهمراه است می نشینی‌زجانت آگـاهست
کس نهانش بخاك نتواند تند بادش هلاك نتواند
شاه و سرهنك ره بآن نبرد دزد طرارش از میان نبرد
با توگنجی چنان روان دایم توپی حبهٔدوان دایم (۲)

☆(درنکوهش فقرای دون)☆

ای که گشتی بدانقدر خرسند که کسی خواندت بدانشمند
گردبدعت مگرد و گرد فضول میکن آنچت‌خدای‌گفت‌ورسول
قول‌روشن‌چوهست‌و نص‌جلی پی‌رخصت‌چه گردی‌ای‌زحلی۳

۱ - راید درعربی براء مهمله دسته دستاس‌وچوبی‌است که‌بدان آسیارا میگردانند۲ - دوان‌هایم ۳ - زحل بر وزن صردمردیست که از کار بیکسو میشود و اسم یکی از سیاراتست

درحیل دفتر و کتاب که ساخت | یا بتز یر و فصل و باب که ساخت
سخن راست در نور دیدن | گرد تاویل دور گردیدن
جاهل و عامرا فضول کند | خاص را خود بجان ملول کند
روشنی نیستت فروغ مده | بکسان رخصت دروغ مده
عالمی بر در امیر مرو | این چه رفتن بود بمیر مرو
چند گردی چو آب و چون آذر | موزه در پای کرده سر چادر
چکند مرد چادر و موزه | از چنین رزق روزه بهروزه
لشکر ترك و لقمهای حرام | رفته بر پیشگاه خواجه امام
کی موافق بود بر دانا | دریکی خیمه بیست مولانا
لاجرم زین فضول و وسوسها | از محصل تهیست مدرسه ها
مفتیی کشوری نکه دارد | نه بهرده دری نکه دارد
خیمها پر بتان دلسوزند | مرو آنجا که دیده میدوزند
پیش آن بت هلاك و مردن چیست | دل زدست فقیه بردن چیست
شقهٔ گر ز خیمه باز کند | سرت از شوق در نماز کند
از رخ آن بتان شنگولی | نتوان بست چشم از گولی
دربر آن جلنك زر بفته(۱) | ای بسا دل که شد بهم رفته
خیمه را صلب کرده عیسی وار | از درونش بت از برون زناز

۱ - جلنك بكسر اول و ثانی و كاف فارسی پارچه زربفت دراینجا مقصود است

بر خیال بتی که میشنوی گرد زنار بستهٔ چه دوی
پرده را داغ بردل آن بت کرد خیمه راپای درکل آن بت کرد
داده بر بادهردو جان ارزان گشته چون بید بر سرش لرزان
هر که چونخیمه رفت در بندش روز دیگر ز بیخ بر کندش
بت آن خیمه گر چه یك چندم کرد چون میخ خیمه پا بندم
زود بگسیختم طنابش را کردم از دیده دور خوابش را
چو زدانش خلاصه آن باشد که پس از مرك پیش جان باشد
پس چرا باید این فزونیها وز پی خوردن این ز بونیها
ورقی چندفضل حل کردن با فضولان ده جدل کردن
در خروش آمدن بقوت جهل تا کسی کویدا ینت مردی اهل
علم را دام مال و جاه مساز بر ره خود زحرص چاه مساز
به بسی رنج و رحمت و ده و گیر صاحب مسند قضا شده گیر

☆(در حال قضاة و قضا)☆

کوش تا تکیه بر قضا ندهی بفریب عمل رضا ندهی
زانکه چون خواجه مبتلا گردد پر بود کان قضا بلا گردد
چوندو کس رفع حال خویشکنند پیشت اثبات مال خویش کنند
بیکی میل بی گواه مکن جز بیك چشمشان نگاه مکن
چون نخواهی تو رشوه وباره نا یبان نیز را بکن چاره

که به نیروی عدل سادهٔ تو ـ اسب را میبرد پیادهٔ تو(۱
عدلت از راستی عدول کند ـ عادلی را اگر قبول کند(۲
کارت از رونق ار چو ماه شود ـ از وکیلان بد تباه شود
چه قدر باشد این قضای تو باش ـ تا قضای سپهر گردد فاش
پای بر دست شرع وسر پرشور ـ چه بری جزو بال و وزر بگور
حیف باشد که خواجه میل کند(۳ ـ چو نظر در جحیم وویل کند
شرعرا شارعیست بس باریك ـ چشمها تیره کوچها باریك
حکم قاضی باعتماد کسان ـ گر بجائی رسد توهم برسان
تا نگردی تو مجتهد در دین ـ ننویسی جواب کس بیقین
نفس مفتی ز خبث باید پاك ـ فقنا زین مقوله ناپاك
زین قضا جز قضای بد نماند ـ بدو نیکو چه هیچ خود بنماند
گر بزی چندریش شانه زده(۴ ـ چنك در حجت و بهانه زده
دست پیچیده درمیان لنگان ـ درهٔ در برابر آونگان
هم چو کرد کریوه چشم براه ـ تا که آید ز بامداد بگاه
که زن خویش راطلاق دهد ـ مرك حلق که را خناق دهد
مهتر ی را نشانده اندر صدر ـ کشته ایشان ستاره او شده بدر
هر که رشوت برد ر هش باشد ـ وانکه پنج آورد دهش باشد

۱ ـ اسب ها میبرد ـ اسب ما میبرد ۲ ـ عدلی را اگر ـ عقل کی اینچنین قبول کند ۳ ـ جیفه باشد که خواجه میل کند ٤ ـ گر بز بضم کاف فارسی و باء بفارسی مکار و محیل

زر دهی گوی از میانه بری ندهی . . . . خر بخانه بری
قاضئی مرد وماند از او صد باغ دل پر از درد و اندرون پر داغ
باغها چون برفت و داغ بهشت با چنان داغ دوزخست بهشت
سروران که پیش ازین بودند در سلف پیشوای دین بودند
گر بدینگونه زیستند که او ده سلمان و باغ بوذر کو
نرد این درد پاك باید باخت بیغرض کار خلق باید ساخت
دل آنکس که درد دین دارد داغ انصاف بر جبین دارد

﴿ حکایت ﴾

زن خود را بسنك زد مردش شد دوان پیش قاضی اوردش
حال خود گفت و مرد شد حاضر گشت قاضی میانشان ناظر
زن چو دعوی گذار شد با شوی گوشهٔ چادرش برفت از روی
خواجه حسن و جمال اورا دید عشوهٔ قیل وقال او را دید
مرد را گفت قاضی از پشتی زن خود را چرا چنین کشتی
گفت دشنام داد و چوب زدم اومرا زشت گفت و خوب زدم
گفت قاضی که ای پریشان دست کس بچوب اینچنین گهر نشکست
گر سر این لطیف چهرت نیست رو طلاقش بده که مهرت نیست
مرد دادش طلاق و شد بی جفت چون برون رفت زن بقاضی گفت
مهر دل چون ندارد آن گمراه مهر برداشتست مهر بخواه
آمدم تا بهای من جوئی نه بآن تا ثنای من گوئی

شاید ار علم سر بر افرازد
دین مباهی شود خرد نازد

که در این قحط سال علم و عمل
شد بعون خدای عز وجل

مسند شرع در مراغه بکام
زین دو قاضی القضاة نیکو نام

سخنی کان بجاست باید گفت
آنچه بینند راست باید گفت

رای دستور کافتاب و شست
به افاضت چو آفتاب خوشست

شایدآ نروز ها که داد کند
گر بلطف از مراغه یاد کند

آب رحمت بر آن زمین بارد
که در ان خاك تشنگا ن دارد

من ز اهل سخن چه باشم و چند
که سخن رانم از نصیحت و پند

پندو وعظ از کسی درست آید
که بکردار خوب چست آید

(در اداب وعظ)

آه از این واعظان منبر کوب
شرمشان نیست خود ز منبر و چوب

روی وعظی که در پریشانیست
عین شوخی و محض نادانیست

بر سر منبر و مقام رسول
نتوان رفتن از طریق فضول

آ ن تواند قدم نهاد انجا
که نیارد ز عشوه یاد انجا

نفس از شهوت و غضب نزند
دست و پای از سر طرب نزند

مشفق خلق و نیك خواه بود
علم او بر عمل گواه بود

از جهان جز حلال نپسندد
هوس جاه و مال نپسندد

در دم بوتهٔ ریاضت و قهر
متفق گشته سر او با جهر

خلق او بوی مشك ناب دهد
سر او نور افتـاب دهد

هر چه گوید درست گوید و حق زر نخواهد که کدیه باشد و دق
علم تفسیر خوانده بر استاد باشدش اکثر حدیث بیاد
بتکبر برین زمین نرود بر در خلق جز بدین نرود
انکه در علمش این مقام بود شاید ار مرشد و امام بود
انچه بر عالمان و بال امد حب دنیا و جمع مال امد
ز لت خاص آفت عامیست ز له بستن زغایت خامیست
واعظی خود کن انچه میگوئی نکنی درد سر چه میجوئی
جای پیغمبر و رسول خدای چه نشینی بایست بر یك پای
سر فرا پیش و دستها بر هم سینه پر جوش و چشمها پر نم
عرض کن تحفهای بیخوابی نقد هائی که در سحر یابی
در دل اهل صدق تخم بهشت زین نم و زین تبش توانی کشت
دو سه افسرده را بگرمی کش سخت جانی دورا بنرمی کش
عام را از حلال گوی و حرام خاص را مخلص حدیث و کلام
بس از این شعرهای بادانگیز آب قرآن بر آتش تن ریز
منشان پیش یکدگر زن و مرد ور نشینند منع باید کرد
وعظ زن عفتست و مستوری مده او را بوعظ دستوری
زن که او شاهد و جوان باشد نازك و نغز و دلستان باشد
خود بمجلس چرا شود حاضر به جوانان و امردان ناظر
شیخ بر منبر و زنان بر لم بر سر دیگران کشیده قلم

بر ده خاتون بتخت بر کالا — تا بود مرد زیر وزن بالا
خوب چون روی خود بیاراید — از نماز و ورع چه کاراید
دست بیرون کند ز دست روی — ور نگاهیت کرد مست روی
واعظ شپ شپ از سر منبر (۱) — چون بدیدان دو زلف چون عنبر
یاد گیرد شب اندران احیا — آیت یا عزیز و یا یحیی
سوی مقری کند بروز نگاه (۲) — هم چو یعقوب در تاسف واه
پس بخوانند مقریان زنخست — سوره یوسف و زلیخا چست
تا ز قرآن کلاه وجامه کند — همه را محو عشق نامه کند
داند ارساو جیست ور کاشیست — کین نه وعظیست ناز و جماشیست (۳)
چه دهی دین و باغ رز چکنی — دم دستار چار کز چکنی
لاف چندین مزن زنقل ورق — سخن کسب کن بکد وعرق
چند باشی عیال فکر کسان — چه گشاید ترا ز ذکر کسان
ذکر خود را بلند گردانی — اگر از جمع شیر مردانی
فضل وعلم تو جز روایت نیست — باتو خود غیر از اینحکایت نیست
مکن از جامهٔ کسان زینت — منمای انچه نیست درطینت
پیش از این کاملان که بود ستند — معجزات سخن نمود ستند

---

۱ ـ شپ شپ . بروزن غبغب در اینجا بمعنی مظطرب است
۲ ـ بسور نگاه ۳ ـ عشق و جماشی است . جنك و جماشی است

زان معانی که داشتند همه — یادگاری گذاشتند همه
ایکه مقبول ومقبلی ان جا — از نشان ها چه میهلی انجا
راست گوئی براستکاری کوش — این سخن رازراستان بنیوش

(در صفت راستی)

راستی کن که راستان رستند — در جهان راستان قوی دستند
راستکاران بلند نام شوند — کج روان نیم پخته خام شوند
یوسف از راستی رسید بتخت — راستی کن که راست گردد بخت
گر بدی دامنش گرفت چه باك — چکند دست بد بدامن پاك
راست گوینده راست بیند خواب — خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون دراو بود راست کرداری — خواب او گشت قفل بیداری
چون بنیکی درید پیرهنی — شد مسخر چو مصرش انجمنی
پیرهن کین بود مقاماتش — دیده روشن کند کراماتش
میدرد بر تن نکورفتار(۱) — پوستین گرگ وپیرهن گفتار
دامنی را که درکشی زهوا — این اثرها کندرواست روا
بگزاف انچنان عزیز نشد — که گرفتار خفت وخیز نشد
چون خیانت نکرد بادل جفت — راست امده رانحدیث که گفت
پاك دل را زیان بتن نرسد — ور رسد جز بپیرهن نرسد
از دوچاه ودوگرك دیده شکنج — چه عجب گر رسد بجاه وبگنج

---

(۱) گو بدر بر تن نکو رفتار

گرك اول چو بیگناه امد　نام او در کتاب شاه امد
گرك اخرچو در فضیحت ماند　ایزداورابنام خویش بخواند
گر غلامی عزیز گردد شاه　نه عجب چون بری بود زگناه
ورشود شاه خواجهٔ جانی　عجب اینست و نیست ارزانی
قول و فعل تو تا نگردد راست　هرچه خواهینمود جمله هباست
کورو کر گر نهٔ ز چاه مترس　راست باش و زمیرو شاه مترس
استوارو شجاع باش و دلیر　در نفاذ امور شرع چو شیر
بندهٔ شرع باش و راتب او　نگذر از شرع و از مراتب او
عقل را شرع در کنشت کند　جبن را شرع خوب وزشت کند
صدق چون راست شد روانت را　بی رعونت کند گمانت را
آخرین یار اولیا صدقست　اولین کار انبیا صدقست
هرکه زین صدق دم تواندزد　در ولایت قدم تواند زد
تانگردد درون و بیرون راست　بوی صدق ازتوبرنخواهدخاست
صدقت ار یار خودمستقیم کند　صبر در صدق مستقیم کند
صادقانرا رجال گفت خدای　خنك آنکو بصدق دارد رای
صدق آئینه ایست حال ترا　روی نفس تو و کمال ترا
تا تو باشی ز راستی مگذر　مکش از خط راستکاران سر
صدق میزان کردهها باشد　وانچه در زیر پردهها باشد
گر چو بو بکرصدق کرداری　جز خداو رسول نگذاری

راستی ورزو رستگاری بین | یار شو خلق را ویاری بین
صادقی هرچه جز خداست بباز | از بدو نیك با خدا پرداز
ترسکاری براست رفتن کوش(۱ | ورنداری توخودنداری هوش
گر حکیمی دروغ ساز مباش | با کژو با دورغ یار مباش

﴿ در صفت حکمت ﴾

حکمت ازفکر راست بین آید | وزمراعات سر دین آید(۲)
نظر اندر صفات حق کردن | بدل اثبات ذات حق کردن
سخنی کان بدل فرونابد | دانکه از حکمتی نکو ناید
تا نخوانی حکیم دونانرا | گر چه دانند علم یونانرا
حسن فعل حکیم وحالش را | بین و آنکه شنو مقالش را
گر زبان حکیم خاموش است | فعل اوبین که سربسر هوش است
نه از این روورسول با مردم | گفت منی خذوا مناسککم
روی آن حکمتی ندارد نور | کز کتاب و زسنت افتددور
هرکرا این متاع در بار است | نطق او درزبان کردار است
دیدنش حکمتست وفعل امام | صحبتش رحمت خواص وعوام
وقت کفتن حکیم را پیداست | کانچه گوید بقدر گوید راست
بهوا و مجاز دم نزنند | در پی آرزو قدم نزنند
بدهد بر خرد هوا را دست | خرد او کند هوا راپست

۱ - ترس داری براستکاری کوش۲ .راست بین باشد . ستر دین باشد

حفظ ناموس را کمر بندد | راه سالوس و زرق در بندد
آنچه داند نه هشتنی باشد | و آنچه گوید نبشتنی باشد
سیرت رفتگـان طریق او را | صفت صادقان رفیق او را
با امل انس کمترش باشد | اجل اندر برابرش باشد
نشود وقت او ببازی صرف | ننهد بی یقین قلم بر حرف
غم عمر گذشته گیرد پیش | دل ز بهر درم ندارد ریش
شفقت بر جوان و پیر کـند | رحم بر منعم‌وفقیر کـند
زو دل هیچ کس نیازارد | چون بیازرد زود باز آرد
کوشد اندر تمام دانستن | ننگش اید ز خام دانستن
پی‌بخواب‌و خورش هوس‌نکند | بی تواضع‌نظر بکس نکـند
صورت اهل‌حکمت‌این باشد | حکما را صفت چنین باشد
گرنه آنی که در گمان افتی | هرخسی را حکیم چون گفتی
حکمت‌آموزو نورحاصل کن | دل خود را بنور و اصل کن
گر بحکمت رسی سوار شوی | حکما را سپاسدار شوی

در سپاس چند حقوق واجب

چند باشی باین و ان نگران | پند گیر از گذشتن دگران
واعظت مرك هم‌نشینان بس | او ستادت فراق اینان بس
گر دلت را ز مرك یادشود | کی باین ساز و برگ شادشود
فرصت‌خویشتن‌چو کردی‌فوت | هم‌تو برخویشتن‌بخوان‌الموت

مرگ و مردن برابر دل دار | یاد گور و لحد مقابل دار
گر گدایا امیر خواهد بود | مردنی نا گزیر خواهد بود
پدرت مرد وبا خبر نشدی | مادرت رفت ودیده‌ور نشدی
داغ فرزند و هجر همسالان | همه دیدی نمیشوی نالان
ایندل‌وجان‌آهنین‌که‌تراست | نتوان‌کرد جز باآتش راست
مرك‌از‌این‌رنج‌وغصه‌به‌کندت | مرك بیدار ومنتبه کندت
جهدآن کن که‌زودخاك‌شوی | تا مگر زین گناه پاك شوی
چه تفاخر کنی بنام پدر | چو ندانی نهاد گام پدر
پدرت باغ و بوستانی کرد | توچنان‌کن که ان‌بدانی‌خورد
گر نسازی تو باغ معذوری | باغ او را مبر ز معموری
هیچ‌تخمی‌مکار وکشت مکن | نام آبای خویش زشت مکن
تو که‌شب‌مستی‌وسحر‌مخمور | کی کنی خانهٔ پدر معمور
چیست‌میراث‌او طلب کردن | در‌دو‌شب‌خرج‌پاك‌جلب کردن
خیزو خیری بجای اوتو بکن | او نکرد از برای او نو بکن
اونخوردار‌نه‌کی‌همی‌هشت‌این | گرهمیخور دخودنمی‌کشت‌این
بتو هشت‌او تلف‌چنین باشد | تو باو ده خلف چنین باشد
نه بدین‌غایتت بزرگ او کرد | این چنین‌زیرك‌وسترك‌او‌کرد
بروانش رسان چراغی هم | که از او دیدهٔ فراغی هم

واجب امد بر ادمی شش حق اولین حق واجب مطلق(۱

بعد ازان حق مادراست وپدر وان استاد و شاه و پیغمبر

اگر این چندحق بجای اری رخت در خانهٔ خدای اری(۲

حق اینها بدان که اربابند(۳ مقبلان این دقیقه دریابند

حب ایشان سرت بر افرازد بغض ایشان بخاك اندازد

دمنهٔ رفتگان تست این خاك سبزهٔ دمنه را چه داری پاك

دل زخضرای این دمن بر گیر بکن این جان ودل زتن بر گیر

زیر این قلعهٔ همایون عرض بار گینی است پرز سرگین ارض

جنبشی کن که نیستجای نشست مگر اید مراد دل در دست

وگرت نیست قوت و نیرو بعزیزان خویش قل سیروا

در فوائد سفر و آداب ان

چون ندانی زخود سفر کردن بایدت بر جهان گذر کردن

تا ببینی نشان قدرت او با تو گوید زبان قدرت او

کای پسر خسروان که می بینی اندر این خاکشان بمسکینی

همه بیش از تو بوده اندبزور اینکه شان میروی تو بر سر گور

چون درامد اجل زبون گشتند ملك بگذاشتند و بگذشتند

بکن اندرزمان هستی خود سفری در زمین هستی خود

تا بدانی که کیستی و کهٔ در چه چیزی و چیستی وچهٔ

۱ - اولش حق واجب ۲ - رخت در خانهٔ بقا اری ۳- حق اینان

چون ندانی بپای روح سفر — بایدت در جهان چو نوح سفر
پدرا ای حکیم فرزانه — پر نشاید نشست در خانه
چند در خانقاه دود کنی — سفری کن مگر که سود کنی
نشود مرد پخته بی سفری — تا نکوشی نباشدت ظفری
چون توان برد نقد درویشان — جز بدریوزه از در ایشان
پای خود پی کن و بسر میرو — عجز پیش آر و دربدر میرو (۱)
تا مگر بر تو اوفتد نظری — بر بائی از این میان گهری
سفر مال بیم دزد بود — سفر حال اجر و مزد بود
هر زمینی سعادتی دارد — هر دهی رسم و عادتی دارد
اختران گر زسیر بنشینند — این نظرهای سعد کی بینند
تا نبازی تو از سفر ندبی — با تو همراه کی کند ادبی
در طلب گر تو پاك باشی و حر — همچو دریا شوی ز معنی پر
هر دمی آزمایشی باشد — هر نگاهی نمایشی باشد
باادب رو که نیکخواه تو اوست — در سفرها دلیل راه تو اوست
برد باری کن و قناعت ورز — تا ز دلها قبول یابی و ارز
گر نهان میروی براه ارفاش — چون توکل باوست خوش میباش
چون خرد بادلت خلیل شود — راه را بهترین دلیل شود
در مقامی که آشنائی نیست — بهتر از عقل روشنائی نیست

۱ - بسر میکرد . دربدر میکرد

بسفر گرچه آب و دانه خوری بی ادب سیلی زمانه خوری

مکن اندر روش قدمها سست تا بیاری سبوی زآب درست

از پی آن مشو که زود آری جد وجهدی بکن که سود آری

در سفر چون پی شکم گردی از کجا صدر و محتشم گردی

چون قلندر مباش لوت پرست کاسه از معده کرده کفچه ز دست

سروپا گر تهیست غم نخورد شکم ار پر نشد شکم بدرد

کی بداند قلندر گنده که بدوزخ همی برد کنده

گر شکر در دهان او ریزی زهر قاتل شود چو برخیزی

سفر این کسان چه کرد کند بجز از پا وسر که درد کند

پیش از این هم روندگان بودند عشق را پاك بندگان بودند

که بجز راه حق نرفتندی در پی جرو دق نرفتندی

بمجاور فتوح دادندی از نفس قوت روح دادندی

گوشه داران ز مقدم ایشان شاد بودند از دم ایشان

ریختی پایشان بهر حرکت بر زمینی ز یمن صد برکت

رنك پوش دروغ چون پر شد عقد خر مهره رشتهٔ در شد

خلق دریافت زرق سازیشان حق نمائی و حقه بازیشان

نام تلبیسشان بسانی رفت که کرامات ده بنانی رفت

بروش چون گناه کار شدند همه درچشم خلق خوار شدند

تا که شد زین ملامت انگیزان خون درویش پاك روریزان

گشت کار طریقت آشفته | شد جهان از مجردان رفته
از مسافر ادب نمیجویند | وینك ازدر بدر نمیپویند
زین کچول و کچل سری چندند (١ | که بریش جهان همی خندند
عسلی خرقه و عسل خواره | همچو زنبور بیشه آواره
موی خودرا دراز کرده بزرق | کرده آونگشان چو ماراز فرق
روز در آفریدن لادن (٢) | نیمشب نخره بر فلك دادن (٣
رندو رقاص و مار گیر همه | زرق سازو زنخ پذیر همه
درم اندر کلاه خود دوزند | خلق را ترك همت آموزند
فرضشان آش پنج پی خوردن (٤ | وتر و سنت قدح تهی کردن
سر بسر خانه سوزو آتش باز | اتش خویش را نکشته باز
خاك از ایشان چگونه مشکشود | گر بدریا روند خشك شود
بهوس حلقه در ذکر چکنی | هرچه یابی بحلق درچکنی
نفست از حلقه کی پذیرد پند | در شهوت ز راه خلق ببند
حلقه درابرو حقه پر معجون | این بود دیوانکز ددر کون (٥

١ ـ کچول بر وزن قبول ـ جنبانیدن جفته و سرین هنگام رقص
٢ ـ معنی این مصراع محل تامل است ـ در یك نسخه این است ـ
روز در کوچها غزل خواندن نیم شب سخره بر فلك راندن؟
٣ ـ نخره بر وزن نعره کشیدن صدا از سوراخ بینی ٤ ـ یعنی بجای فرائض خمس پنج بار آش خوردن . دریك نسخه هم آش و بنج و می خوردن ـ نوشته است و اول اصح بنظر می آید ـ ٥ ـ انکزد صمغی است بد بو . در یك نسخه انکزه دیده شد و آن بمعنی کجك فیل رانی است

این بدان گفتمت که قید پر است　　صاحب زرق و مکر و شید پر است

تا بدانی و زر تلف نکنی　　بیخبر سر در این علف نکنی

و گر او نیز را بیك دو درست　　بنوازی بزرگواری تست

تا ز کردار خود خجل نرود　　وز سخای تو تنگدل نرود

گر چه در زرق نادرستانند　　چیز کیشان بده که چستانند

با کرامات نیست شعبده راست　　تو همی کن تفرجی که رواست

ناك ده گر غلط پزد لادن　　چونفروشد نشایدش دادن(۱

بر گنده شان چو راست کردم چنك　　هم بخواهم بقدر عذری لنك

مشك لولی نه لایق جیب است　　روستائی که میخرد عیب است

از تو بود این خطا نه ازوی بود　　چون نپرسی که در خطا کی بود

ترکمان گول و کلبه پرسمساز　　نخرد خام جز یکی در چار

صاحب زرق هم دکاندار است　　هر مریدیش هست سمسار است

انیکی گویدت که شیخ ولیست　　وان دگر گویدت که به ز علیست

وانکه یکلحظه خورد و خوابش نیست　　وینکه درخانه نان و ابش نیست

وانکه دیشب بمکه برد نماز　　وینکه تا شام رفت و امد باز

میفروشند و میخرند او را　　وین خران بین که می خرند او را

این سخن چون بجاست میگویم　　گر چه تلخست راست میگویم

---

۱ - معنی این بیت نا معلوم است و در نسخ ما تصحیح نشد درچند نسخه هم این طور نوشته　یا ك ده کزغلط بزولادن　چون فروشد نشایدش گادن؟

گر بشیرینی شکر نبود | اخر از بنك تلختر نبود
سخن راست گوش باید کرد | که گهی تلخ نوش بایدکرد

(در حضوردل و هوای نفس)

پر مذبذب مباش وسرگردان | که ثبا تست سیرت مردان
خویشتن داروراست باش وامین | کز یسار تو ناظرند و یمین
قدم اندر زمین منه جزرست | کاسما نرا نظر بجانب تست
گوش تا بی حضور دم نزنی | بر زمین خدا قدم نزنی
چون روی نرم باش واهسته | تا نگردند خاکیان خسته
از تو موری اگر بیازارد | پیشت انرا بحشر باز ارد
چون صغیرو کبیر نیستمعاف | در صغایر قدم منه بگزاف
خورده را کش توخردمیخوانی | چون بپرسش رسدفرومانی
مکن ازار خلق وگور ببین | با سلیمان چه گفتموربین
گرسخن گفتموردم بسته (۱ | که سلیمان شنیدش اهسته
لیك داند که موربی تابست | هرکسی جزکسیکه درخوابست
بر ضعیفان روا نباشد زور | چه ملخ باشدانضعیف چه مور
چونحساب از نقیرخواهدبود | شاید ار مور میرخواهدبود
مرغرادانه دادن از دینست | منطق الطیر عاقلان اینست
ای جوان حاضر تو پیرانند | باادب روکه خورده گیرانند

۱ - که سخن گفت - کی سخن گفت

هرکه او ازگذشته یاد کند	با دل خود بشرم داد کند
شرم دلرا شکسته دارد وتن	شرم بستاندت ز ماو ز من
شرم باخوددلت بجنك ارد(١	شرم رویت بنام و ننك ارد
هرکه را شرم کرداز او دوری	بدرد پرده های مستوری
شرم باشد بـلاف نگرائی	بحدیث گزاف نگرائی
مرد را شرم سرخ روی کند	خلق راخوب خلق وخوی کند
یافت عثمان زشرم وایمان زین	کاتب وحی گشت وذوالنورین
هرکه داندخدای را حـاضر	چشم او از حیا شود ناظر
نکند هر چه عقل نپسندد	در باطل بخود فرو بندد
شرمت از فکرعاقبت زاید	وز دوام مراقبت زاید
مردهی چیست ستر پوشیدن	پهلوانی بخیر کوشیدن

(سخنی چند برسبیل موعظه)

صرف طاعت کن این جوانی را	بذکر آنروز نا توانی را
عاقلی گرد نا نهاده مگرد	کز جهان جز نصیبه نتوان خورد
در دل خود مکن حسدراجای	ازدرون زنك بغض وکین بزدای
سلطنت چیست تند رستی تو	پادشاهی به خیر چستی تو
گر دل ایمن و کفافت هست	ملکت قاف تا بقافت هست
رنج و بیشی بیکدگر باشد	گفتن پیش بار خر باشد

١ - شرم باخودترا بجنك آرد

نظراز پیش و پس دریغ مدار　　آنچه دانی ز کس دریغ مدار
چشمها تیره خانها تاریست　　گر چراغی در آوری یاریست
هرچه دانستهٔ ز پیش کسان　　دست دستش بدیگری برسان
نیکی ار در محل خود نبود　　ظلم خوانندش ارچه بد نبود
وزبدی آنچه او بجای خود است　　عاقلش عدل خواند ارچه بد است
هرکه خود را نخواست کوچك و خورد　　با فرو مایگان ستیزه نبرد
حکمت نیك و بد چو در غیب است　　عیب کردن ز دیگران عیبست
هر چه ورزش کنی همانی تو　　نیکوئی ورز اگر توانی تو
مهر محکم شود ز خوش خوئی　　دوستی کم کند ترش روئی
خلق خوش خلق را شکار کند　　صفتی بیش از این چکار کند
هزل آب رخت فرو ریزد　　وز فزونیش دشمنی خیزد
دل بجانان مده که جان ببرد　　شهوتت مغز استخوان ببرد
آنکه عیب تو گفت یار تو اوست　　وانکه پوشیده داشت مار تو اوست
دوستی از درم خریده مجوی　　پرده داری ز پس دریده مجوی
خواجهٔ بگذر از غلامی چند　　پختهٔ در گذر ز خامی چند
تا تو باشی بکار بالا دست　　در مکن پنجه و میالا دست
چرخ رام تو گشت و دورانش　　گوی خیری بزن بمیدانش (١)
گفت خود را بداد عادت کن　　دست در کیسهٔ سعادت کن

---

١ - گوی خیری ببر زمیدانش

ماه گردون که‌این کرم دارد　　میکند بذل تا درم دارد
هم بانگشت مینمایندش　　هم بخوبی همی ستایندش
انکه ماه زمین بود نـامش　　چون ببینند مردم عامش
در پیش روز وشب دعا گویند　　سال و مه مدحت وثنا گویند
بجز انخوردو خواب وخیز ونشست　　مرد را منهج و طریقی هست
چون مزاج هوا تبه‌شدوآب　　احتما بایدازطعام و شراب (١
ز دم رتبت و ز دام سعاد(٢　　نرهد مرد جز به ترك مراد
حل وعقدیث هست و تدبیری　　چه نشینی بساز اکسیری
پند ما گوش‌دار وشاهی کن　　ور نه رفتیم هرچه‌خواهی کن
گوش کن راز روزبینی من　　از گواهان شب نشینی من
گر چه روزاز کسم نپرسی راز　　نیستم بی تو در شبان دراز
روزاز این فتنه‌ها امانم نیست　　شب نشینم که شب نشانم نیست
خودچه محتاج قیل وقال منست　　کین سخن ها گواه حال منست
خود وفا نیست درنهاد جهان　　مکن اندر دماغ باد جهان

(در بیوفائی جهان وخرسندی بحکم قضا)

حال وکار جهان خیالاتست　　نظری کن که این چه حالاتست
هرچه هست اندرین جهان خراب　　نقش او بازگونه بینی از آب
تو هم اینها درآب می بینی　　یا خود اینهابخواب میبینی

---

١ - احتما یابد ٢- زدم زینت ودوام سعاد - زدم زینت و زدام سعاد

ماتمت سور باشد اندر خواب — گریه شادی و خنده غم دریاب

زنگیست آنکه گفتهٔ چینی — زانکه او را بخواب می بینی

رخ زنگی مبین ببین دل او — در جهان هر کسی و حاصل او

دل زنگی که او ندارد زنك — به ز روئی که تیره باشد و تنك

بسپید و سیاه غره مباش — روشنش دار روی و می بین فاش

تا چنین زندهٔ تو در خوابی — چون بمیری تمام در یابی

هر که پیش از اجل تواند مرد — بچنین راز ره تواند برد

هر چه را نیست برخرد بنیاد — پیش داننده باد باشد باد

گر تو جانی غذای جان میجوی — وز تنی آش و اب و نان میجوی

پر خوری زین شراب مست ائی — خفته و بی خبر بدست ائی

انکه امد ز راه عقل بدر — خوردن گاو کرد و خفتن خر

دست او هر دو روز برشاخی — مار او هر دمی بسوراخی

روغنش در چراغ کم گردد — پشتش از بارخرزه خم گردد (۱

هر دمی دلبری همی گیرد — تا که از دردشان فرو میرد

مرك ازاین نوع زندگانی به — نام این قوم خود ندانی به

چه وفا خیزدت زیار جلب (۲ — یاری از روشمان چرخ طلب

حاصل از یار نیست جز تیزی (۳ — وز جلب جز خرابه دهلیزی

---

۱ ـ باد خرزه ـ بار حرص ۲ ـ زناز جلب ـ زتار و جلب
۳ ـ حاصل ازناز ـ حاصل از تار

مرد کناس مستراح شده　　عرض و مال وزرش مباح شده

عقل را روی در کمالی هست　　بجز اینخوردوخفت حالی هست

تا زبان تو این وفعل آنست　　روی این راز بر توپنهانست

چونکه شهوت شود هم اوازت　　سر بسوی غضب کشد بازت

بر فروزد غضب روانت را　　ببرد خشم خلق جانت را

غضبت روی دل سیاه کند　　شهوتت مغز جان تباه کند

غضب و شهوت ازمیان بردار　　کام خویش ازعروس جان بردار

نطفهٔ را که پشتو ارهٔ تست　　رایگانش مده که پارهٔ تست

این چنین نطفه راتوبرچیزی　　زود اندر مشیمهٔ ریزی

بود اندر مشیمه یك چندی　　بدر اید ستوده فرزندی

چند روزی بناز دارندش　　زاتش و اب باز دارندش

پس از ان همچوسروبالنده　　نو جوانی شود سگالنده

اتش شهوتش بلند شود　　بزن و بچه پای بند شود

سرو ریشی‌درو غ بطر ازد　　من ومائی ز خویش برسازد

غضبش خلق در دوال کشد　　شهوتش موش در جوال کشد

میرودچون سگان زنجیری　　اینچنین تا بحالت پیری

ضعف شصتش نشست فرماید(۱　　بستن پاو دست فرماید

مدتی اینچنین بسر گردد　　زحمت دختر و پسر گردد

---

۱ - ضعف پشتش ضعف سستش

زن از او سیرو بچگانش هم ‏ همه درقصد مال وجانش هم

بدعای خود و دعای کسان ‏ برود زین سرای بوالهوسان

زود برتختهٔ نشانندش ‏ بر سر حفرهٔ دوانندش

بنهندش بخاك و باز آیند ‏ بسر مال او فراز آیند

خانه را غارتی در اندازند ‏ بشبی جمله را بپردازند

این حسابی که چند مظلمه برد ‏ آن فغانی که از چه زود نمرد

گورپر مارو خانه پر کژدم ‏ خواجه دردام و گفتگوی ازدم

بر سرایند مالکانش زود ‏ که بگو تاترا خدای که بود

درسئوالش کشند و در ماند ‏ چون سخن را جواب نتواند

آتش خشم بر فروزانند ‏ در شب اولش بسوزانند

اینچنین تا بوقت پرسیدن ‏ نهلندش دمی بیوسیدن (۱)

بودن و رفتن چنین چکنند ‏ بچکار آید آن و این چکنند

جاهلانی که کار نان کردند ‏ دین و دنیی چنین زیان کردند

چنداز ین رنج و چنداز ین خواری ‏ بهر چیزی که زود بگذاری

مرغ و ماهی چه میکشی در دیر ‏ چون لسان سمك نداری و طیر (۲

مهر خودرا بمهرزر چه دهی ‏ سر خود را بدرد سر چه دهی

در نگر تا کجاست غم خواری ‏ غم او خور چو میکنی کاری

---

۱ - بیوسیدن دراینجا بمعنی التماس و تضرع است ۲ - که زبان سمك ندانی و طیر

دل در ماندگـان بدست آور	بر ستم پیشگان شکست آور
بجز این گفتها که کردم یاد	حالتی هست و شرح خواهم داد
گرچه آنجمله عرف و عادت بود	لیك سرمایهٔ سعادت بود
چون مؤدب شود بانها مرد	این سعادت طلب تواند کرد
پیش ازاین سالکان و غواصان	راه را بر تو کرده‌اند آسان
راه ایشان ببین که چون رفتند	بچه نوع ازجهان برون رفتند
گام بر گامشان نه و میرو	روز راحت ببین و شب مغنو
کـین طریق ریاضتست و فنا	نتوان رفت جز برنج و عنا
گر دلت زین سخن هراسان شد	ترك دنیا بکن که آسان شد

باب دوم در معاش و احوال آخرت و در آن

چند بند سخنست اول در جد و جهد و توجه اصلی

طالبی ترك سروری کن و جاه	رخ بهر مشکلی مپیچ ز راه
در سماوات کن بفکرت سیر	روح پیوند شو بعالم خیر
یاد ارواح پاك ورزش کن	خویشتن را بلند ارزش کن
منزل خود بلند ساز این جا	خویش را ارجمند ساز اینجا
تا چو باشد تو جهت بفلك	در رکابت روند جن و ملك
بدر آر از گل طبیعت پای	تا کنی درمیان جنت جای
روح را رفرف وبراق اینست	عقل را رای و اتفاق اینست

راه نا رفته کی رسی جائی / جای نا رفته چون نهی پائی

درگذار تو هر هوس دامیست / از حیات تو هر نفس گامیست

دو جهانی بدین صغیری تو / تا ترا مختصر نگیری تو

اینچنین آلتی مجازی نیست / وینچنین حالتی ببازی نیست

ترك یاران خویشتن دادی / رشتهٔ جان بدست تن دادی

تن بجاه و بمال چست شود / دین بعلم و عمل درست شود

تا تو گرد کلاه و سر گردی / کی بدان رشته راهبر گردی

داغ ایمان بروی جان درکش / علم دین بر آسمان برکش

پشت بر خاکدان فانی کن / روی در عالم معانی کن

زندهٔ شو بجان معرفتش / تا برائی بحلیه و صفتش

نفس قدسی چوکامیاب شود / کار بر منهج صواب شود

رنج نا یافتن ز هستی تست / وز بلندی که عین پستی تست

چندو چنداز گریز و ناخلفی / هم پدیداست حد خوشعلفی(۱

تا بکی شرمسار باید بود / مدتی هم بکار باید بود

اینچنین کارخانهٔ در دست / تو چنانخفته خوش چه عذر تهست

کارت از کاهلی نیاید راست / بعدازاین عذر رفته باید خواست

گر چه برخویش بدپسندیدی / نتوان رفت راه نومیدی

منشان دیك جستجوازجوش / تا رگی هست در تنت میکوش

۱- این بیت احتمال غلط دارد

واقفی بر در مجاز مگرد رخ نهادی بتیر باز مگرد
گرچه آهسته خر همیرانی هم بجائی رسی چه میدانی

﴿حکایت﴾

آن شنیدی که شاه کیخسرو چون زمعنی بیافت ملکی نو
کار اینتخت چون زدستبداد نیستی جست وهرچه هستبداد
در پی شاه هر کسی بشتافت پر بگشتندو کس نشانه نیافت
پادشاهی بدان توانائی باچنان علم و عقل ودانائی
نیستبازی که هم بکاری رفت که‌زتختجهان بغاری‌رفت(۱
تا کسی بر گهر نیابد دست نتواند کبود مهره شکست
آنکسانیکه در هنر کوشند خویش را از نظرچنان‌پوشند
راه معنی باسب و زین‌نروند جزبدل در طریق‌دین نروند
تا بهر ریشهٔ در آویزی (۲ کی از این چاه بر زبرخیزی
چند در بند فربهی باشی (۳ پر مشو کزهنرتهی باشی
این گروه مغفل ساهی نتوانند با تو همراهی
دست آزادهٔ بچنك آور (٤ روی در روی نام‌وننك آور
که برون آورد ز غرقابت بر گشاید دو دیده‌ازخوابت
چون‌ازینخانه‌میروی بدرستت بطلب راهرا رفیقی چست
تا بگوید چو بازپرسی راست کاندرین‌راه‌منزل تو کجاست

---

۱ ـ که ز تختی چنان ـ ۲ـ تا بهررشتهٔ ۳ـپر مخور ـ٤ـمردازادهٔ

این رباطیست پر زحجره ورخت　　از پس و پیش چند منزل سخت
اولش مهد و آخرش تابوت　　در میان جستجوی خرقه وقوت
چون بزائی اگر ندانی مرد　　کی ازاین عرصه گوتوانی برد
خواه اطلس بپوش وخواهیدلق　　با خدا باش در میانهٔ خلق
بیحضوری مباش و بی شوقی　　تا بیابی ز جام ما ذوقی
هرکه را نفس شد پرا کنده　　روح قدسیش کی شود زنده
بگذر از ریش وسبلت وبینی　　که تو ایننیستی که می بینی
گرد هر درمگرد چون گولان　　درج شو در حساب مقبولان
گر چه کارت بجای خود نبود　　هیچ فارغ مشو که بد نبود
سرت آغاز اگر کند جستن　　نتوان پای تیز را بستن (۱)

☆ در طلب مرشد و پیشوا ☆

راه حیرت مرو نظر بگشای　　از مضیق گمان برون نه پای
جام داری نگاه کن در وی　　باز دان رنگ و بوی رشد ازغی
وقت خودرابخیره صرف مکن　　اسم یابی نظر بحرف مکن
بوسه بر دست و پای صدزندیق　　چه دهی از برای یك صدیق
نقش صدیق مینمایم راست　　تك وپویی بکن ببین که کجاست
نیست خالی جهان ازاین پاکان　　چه نشینی بسان غمناکان
هست گنجی نهان بهر کنجی　　تو نداری درآنمیان گنجی (۲

۱ - نتوان نیز پای را بستن ۲ - گنج یعنی گنجایش

راست شو تا براستان برسی　　خاك شو تا بآستان برسی

تو که هنگامه دانی وبازی　　بسعادت چه مرد این رازی

مرد چون مستعد راز شود　　آرزوهاش بیش باز شود

در تو چون شد صلاح کار پدید　　کامرا در کف نهند کلید

پای رفتار هست خیز و بپوی　　دست گرد جهان برارو بجوی

روشنانی که این دوادارند　　بر تو این دردکی روا دارند

نشود نا امید مرد طلب　　اگرش صادقست درد طلب

غالب از بهر طالبست بکار　　تو نکردی طلب بهانه میار

طالب مستحق و غالب حق　　مهر و ماهندروزوشب مطلق

کی جدا گشت نورمهر ازماه　　گر نباشد خسوفی اندر راه

گر نداری خسوف گمراهی　　همه با تست هرچه میخواهی

بی طلب صیدچون بشست اید　　تا نجوئی کجا بدست اید

چون تو شرططلب نمیدانی　　خر در این گل چگونه میرانی

باز دان کز پی چه میپوئی　　چون ندانستهٔ چه میجوئی

هر که این راه رفت بی دانش　　نتواند داد دل بفرمانش

هرچه معلوم نیست نتوان جست　　ور بجوئی خلل ز دانش تست

قایدی باید اندر این مستی　　که بداند بلندی از پستی

نبود نیك نزد بیداران　　راه بی یار و کار بی یاران

سود جوئی ره زیان بگذار　　کار خود را بکاردان بگذار

هم دلیلی بدست باید کرد — در پناهش نشست باید کرد

سر ز فرمان او نپیچیدن — کام خود در مراد او دیدن

چشم برقول او نهادن و گوش — خواستن حاجت و شدن خاموش

همت یار سودمند بود — خاصه همت که آن بلند بود

شر شیطان همیشه درکار است — دفع او بی رفیق دشوار است

هر که او را نگاهبانی نیست — بی گزندی و بی زیانی نیست

گرچه شیرین و دلکش است رطب — نخورد طفل اگر بداند تب

تب ندید او و دید شیرینی — لاجرم حال او همی بینی

گر بدنیا نظر کنی و بخویش — حال آن کودکست بی کم و بیش

کاملی تا گزیر باشد و هست — گر بدست آوری بدو زن دست

عقباتی درشت در راهند — که ز آفاتشان کم آگاهند

کار بی مرشدی بسر نرود — راه از این ورطها بدر نرود

بی ولایت تصرف اندر دل — نتوان کردن از ولی مگسل

در ولی پر غلط کند بینش — که نهفته است حد تمکینش

اینقدر مرا یگانهٔ باید — در ولایت نشانهٔ باید

بی کرامتهای یزدانی — گله را چون کنند چوپانی

آنکه برقدش این قبا شد راست — در رخ او نشانها پیداست

در صفت شیخ و مرید

شیخ را علم شرع باید و دین — حکمتی کان بود درست و متین

نفسی طیب و دمی مشکی سر و مغزی منزه از خشکی
خاطری مطمئن و چشمی سیر در مضای سخن جسور و دلیر
کارها کرده در خلا و ملا رخ نپیچیده از عذاب و بلا
بوده در حکم مرشدی ز نخست برده فرمان اوستادی چست
دل خود را بخون بپرورده نفس خود کشته خون خود خورده
چارهٔ نفس خود توانسته (۱ سر نص و دلیل دانسته
فارغ از حجت و قیاس شده در نهان آدمی شناس شده
کرده دوری ز راه معنی دور گشته نزدیک تا بعالم نور (۲
در ولایت بمسند شاهی بر نشسته ز روی آگاهی
نه ز رد خسی دلش رنجه نز قبول کسی قوی پنجه
گفته جانش بصبر ایوبی سخترا سست و زشترا خوبی
نه کسی را گرفت بر کارش نه شکن در فنون گفتارش (۳
گشته یار از کتاب و از سنت طالبانرا بسعی بی منت
وقتشان بر سر زبان راند که خدا خواهد و خدا داند
بر تو هر مشکلی که گیرد عقد کندش کشف بر تو در دم نقد
روح در عرش و جسم در زندان چهرهٔ او گشاده لب خندان
اگرش مال کم شود شاد است ور گرافزون شود برش باداست
دنیی او ز بهر دین باشد خرمنش بهر خوشه چین باشد

۱ ـ چاره نفس بد . ۲ ـ با معالم نور ۳ـ نه شکی در قبول گفتارش

شهرهٔ شهرها بپاك روی | بازوی او بعقل و شرع قوی
دل او از ریا بپرهیزد | نورش از نور کبریا خیزد
هرچه خواهد فلك فراخور او | دمبدم حاضر آورد بر او
شغل او بهجت و سرور بود | کارش ارشاد یا حضور بود
از پی جمع سازو آلت او | کرده ایزد بخود کفالت او
مظهر حق و مظهر تحقیق | بر خلایق دلش رحیم و شفیق
دیدن و داد او مبارك فال | خبر و یاد او همایون حال
روی او هیبت و وقار دهد | خوی او لطف و خلق بار دهد
مس ببویش ز دور زر گردد | خس بیادش به از گهر گردد
هر که با او نشست شاهی شد | وانکش آمد بدست ماهی شد
گر مرید کسی شوی این کس | اینطلب کن که در جهان این بس
این کسان باز دست سطانند | وان دگر ها مگس هیمرانند
بچنین پیر دست باید داد(۱ | که جوانرا کند زبند آزاد

در باب توبه

تا ترا شهوت وغضب یار است | هر زمان توبه ایت در کار است
شستن جان و تن زظلمت عار(۲ | نتوان جز بآب استغفار
توبه صابون جامهٔ جانست | توبه زیت چراغ ایمانست
دست وقتی بتوبه دانی برد | که زاو صاف بد توانی مرد

---

۱ - بچنان پیر دست شاید داد ۲ - ز ظلمت و عار

تا دلت را ز غیر اورنگیست پیش راحت زشرك خرسنگیست
دست دادی که توبه کردم زود دست دادی و دل نداد چه سود (۱
توبه کان تنکند نمازی نیست (۲ کار بی دل مکن که بازی نیست
آتش توبه پاك سوز بود تا که باقیست شب چه روز بود
هر که در توبه پایدار بود در دگر رنگها سوار بود (۳
عادت خواجه ترك عادت نیست هوسی دارد این ارادت نیست
تا که در لذتی بده دادش چو گذشتی دگر مکن یادش
گر نهشتی چراش مهمانی (٤ کودکی باشد این پشیمانی
بر کند بیخ جمله کاشتها التفات تو با گذاشتها
از گنه چون بتوبه گردی دور ظاهر و باطنت بگیرد نور
زهد بی توبه کی قرار کند نفس بی تصفیت چکار کند
توبه تا خود کنی تو خام آید توبه کایزد دهد تمام آید
از گنه توبه کن ز طاعت هم طاعتی کز ریا شود محکم
توبه چون باشد از خللها دور از محبت بدل در آید نور
توبه اول مقام این راهست آخرینش محبت شاهست
در مقامی چو مرد رست آید در مقام دگر درست آید
توبه را باسلوك این هنجار همچو پرهیز دان و داروی کار

---

۱ ـ دست دادی دلت نداد . ۲ ـ توبه کردی دلت نمازی نیست
۳ ـ درد گر رکنها سوار آید ٤ـ چراش میمانی

گر نه پرهیز بر نظام بود | ماده ناپخته خلط خام بود
درچنین حالت ارخوری دارو | راست کن گور در پس بارو
خانه چون تیره و سیاه شود | نقش بروی کنی تباه شود
درزمین انکه خار وخس بگذاشت | تخم دروی کجا تواند کاشت
توبه چون راستشدزبینش غیر(۱ | نتوان راست رفتن اندرسیر
حق پرستی نظر بغیر مکن | کعبه دیدی گذر بدیر مکن
خرقه پوشی بترك عادت کوش | ورنه خمارباش وخرقه مپوش
ترك این توبه کن که می خوردن | به زقی کردنست وقی خوردن
تو مرید برنج و بریانی | بچنین توبه ره کجا دانی
رخ چودر توبه آوری زگناه | توشه از دردسازو گریه وآه
باز گرد از در هوا و هوس | بطریقی که ننگری از پس
نه که چون توبه ازگناه کنی | باد پندار در کلاه کنی
که چودادم بتوبه خودرا دست | تنم از آتش جهنم رست
برنهی میزر و کلوته بسر (۲) | دل پی سیم وچشم در پی زر
تا تو بر آرزو سوار شوی | نپسندم که توبه کار شوی
از سر اینهات تا بدر نرود | در منه پای تات سر نرود
دست پیمان بده باین مردان | دستدادی مباش سرگردان

---

۱ - توبه چون زشت شد ۲ - کلوته بضم کاف عربی وفارسی کلاه گوشه داریست برای اطفال ومیزر ، بفتح اول بروزن قیصر دستاراست

در میاور بعهد ایشان دست | کانکه این عهد را شکستشکست
شیخ شیراست نزد شیر مرو | چون نداری جگر دلیر مرو (۱
سپراست اینکه میدهد پیرت | چون بینداختی زند تیرت
پیر راه ارچه پیر زن باشد | بر دل تیره تیر ز ن با شد
دستشیخ ارچه از فتوح ملاست | بتن بی ثبات دست بلاست (۲
خودنباید بکوی توبه گذشت | آ نکه یکروز باز خواهد گشت
شیخ کو را ز دل خبر نبود | دادن توبه اش اثر نبود (۳)
توبه آنرا بده که دل دارد (٤ | ور نه فردا ترا خجل دارد
مستان از مرید بیدل دست | که قلم دور شد زبیدل و مست
دست بیمار درمگیر به مشت | که نه بر نبض مینهی انگشت (٥
پر بتقلید توبه کار شدند | که همان رندو باده خوار شدند
بکشی صدکس اندراین گرما | که بمحرور میدهی خرما

☆(در آداب خرقه دادن)☆

دزد را پیش رخت راه مده | خر نهٔ خرس را کلاه مده
از سری با چنان پریشانی | موی چون میبری بپیشانی (٦
با تو میگوید آن حکیم اول | کاول الفکر آخر لعمل (۷

۱ـ چونداری سپر دلیر مرو ۲ـ برتن بی ثبات دام بلاست ۳ـ دادن توبه را
٤ـ توبه را آن بده ٥ـ گرنه بر نبض ٦ـ موی را چون بری به پیشانی ۷ـ با
تومیگوید آن حکیم ولی ـ کاول الفکر آخر العمل

مده‌ای خواجه بی گروزنهار | ترك را جبه کرد را دستار
زنده را توبه ده که دارد جان | مرده‌خودتوبه کردازآب‌وزنان
انکه از بهر نان کند توبه | مشنوکوبجان کند توبه (۱
نتوان دیو را براه اورد | سر دیوانه در کلاه اورد
روستائی که‌دیشب‌ازدره‌جست | مدهش توبه کزمصادره جست
نیست آنکو سری براه کشد | بهلش ناقلان شاه کشد
بغرور جلب زنی عاطل | حق سلطان چه‌میکنی‌باطل
تو اگر مؤمنی فراست کو | ور شدی مؤتمن حراست کو
فال مؤمن فراست نظراست | وین زتقویم وفال مابدراست
مؤمن ازرنك‌چهره‌برخواند | آنچه دانا ز دفترش داند
مؤمنانش چو نور می بینند | آنچه مردم ز دور میبینند
دل مؤمن بسان آینه شد | همه نقشی دراو معاینه‌شد
دل که‌چشمش‌بنورحق‌بیناست | زانسوی پردهٔ ولو شئناست
دل بیعلم کی رسد بیقین | علم حاصل کن‌ای‌پسردر دین
عمل ازتن بجوی‌وعلم از دل | زانکه ایمان‌چنین‌شودحاصل
چون‌زبان‌ودل‌اندراین‌تصدیق | هردو همداستان شوند ورفیق
تن‌تتبع کند بپاك روی (۲) | شودایمان‌از این‌سه‌پشت قوی
هرکش این‌اعتقادشد مقدور | همه اجزای او بگیرد نور

۲- گر بجان کند توبه ۲- براست روی

نور معنی اگر نفوذ کند   کشف راز نهفته زود کند
در دل ماجزاین امانی نیست   زانکه ایمان مایمانی نیست
نه بایمان کشید سوی یمن؟   خرقهٔ مصطفی اویس قرن
حامل خرقه ان دو صاحب حال   که از ایشان رسید دین بکمال
گر چه آن گل بخار بنهفتند   زان تفرج چو غنچه بشکفتند
دل او با گمان چو یار نبود   دیدن صورتش بکار نبود
روستائی نبود در ده شد (۱   زر خالص بامتحان به شد
امتحان دیدو عیب گوئی کرد   طلب خرقه و دو توئی کرد
تیر ایمان چو بر نشان آمد   خرقه و خورده درمیان آمد
یمنی صاحب سعادت شد   مدنی را یقین زیادت شد
گر چه در عهد اقالت آوردند   حالشان گفت وحالت آوردند
قاصدو مقصد این چنین باید   هر کرا کشف سر دین باید
خرقه پوشی تو درچنینکس پوش (۲)   ورنه درخرقه کش سرو مخروش
چون تو قاضی شدی مریدان دزد   خرقه هارفت و نیست منت و مزد
میکشی خلق رابه بیخردی   چه توان کرد چون طبیب بدی
نه بهر خاطر این نزول کند   قابلی جوی تا قبول کند
انکه در خور دصحبتست وحضور (۳   مکن اورا بخدمت ازخود دور

۱ـ روستائی نبود و در ده شد ۲ـ از چنین کس پوش ۳ـ خلوت است و حضور

وانچه ارباب خدمتندو قیام | هر یکی را نگاه دار مقام
وانکه لایق بود بحلیه ءصوم | مهل او راد گربصحبت قوم(۱
وان کزین هرسه‌قسم بیرونند(۲) | مده این دانه‌شان که‌بس دونند
ارمغانی مکن برایشان عرض | جزصلوةو زکوةوسنت‌وفرض
گر بهر یك‌عمامه خواهی داد | دینبدستار وجامه خواهیداد(۳
نقدخویش اول آزمایش کن | بعد از آن‌خلق رانمایش کن
چون نکردی توبدزنیك جدا | از تو طالب کجارسد بخدا
چکنی جستجوی بوالهوسان | زین یکیرا بمخلصی برسان
چون تو اسب‌وشتر بهم‌رانی | بگل‌وگوچوگاو درمانی(٤)
انکه سقمونیاش بـاید داد | گرش افیون‌دهی بقای توباد
هر که آمد گرش‌مرید کنی | در زمستان مگس قدید کنی

﴿حکایت﴾

ساده ترکی ز ده بشهر آمد | پیش شیخی تمام بهر آمد
سفرهٔ چرب دیدو حلقهٔ ذکر | در میان‌جست ترکمان‌بیفکر
خودبدان‌تاچگونه گویدوچند(۵ | بهٔسه‌شب‌مغز خویشتن‌بر کند
روز چارم چو آش دیر آمد | روستائی ز خرقه سیر آمد

---

۱ ـ بخدمت قوم ۲ـ هرسه قوم بیرونند ۳ـدین بجولاه وجامه‌خواهی داد ٤ـ گل و گو یعنی گل و گودال و مغاك ـ شاعر گوید دست از غم روزگار بردل چشم از الم زمانه در گو . ٥ـ خود مدان

گر چه تکرار ذکر گرمش کرد　　نتوانست شیخ نرمش کرد
خام بود آن مریدو بیرون جست　　راه صحرا گرفت و شیخ برست
تا بدانی که اندرین بازار　　نتوان داد هر کسیرا بار
دل بی علم را نباشد راه　　بدر لا اله الا الله

(در تلقین ذکر)

ذکر بیفکر علم بی عمل است　　دل بیعشق چشم پر سبل است
حلقهٔ ذکر حلقهٔ دل تست　　گلهٔما ز حلق پر گل تست
ذکر در دل چو جای کردنشست　　بانك خواهی بلندو خواهی پست
انکه نامش همیبری شنواست　　گر نداری فغان و نعره رواست
وانکه سر حروف می داند　　بی زبان و حروف می خواند
نتوانش سپاس فکر آنست　　حاضرش میشناس ذکر است
لال گردی و گنك این دانی (١　　ور ندانی کرا همی خوانی
انکه او را نه آشنائی تو　　به کدامش زبان ستائی تو
دل نادان ز کار سست آید　　دم ز دانش زنی درست آید
هیچ دانی که رویت اندر کیست　　چو ندانی خروش بیهده چیست
دل غایب ببانك محتاج است　　که چو حاضر شود بمعراجست
چو دلت با زبان نشد هم عهد　　زشت باشد بذکر کردن جهد
یار باید دل و زبان با هم　　تا توان زد زنام پاکش دم

---

١ - لال گردی و گنك اگر دانی

دل چو پر نقش و رنك باشد و بوی | بزبان هر چه بایدت میگوی
در دلت دار و گیر تاراجست | زان بتلقین پیر محتاجست
پیر داند که کیست لایق ذکر | هر کسش چون ادا کند بیفکر
همه را گر بذکر بنشانی | نرهی هر گز از پشیمانی

(در سر کلمهٔ شهادت)

تا ندانی اله را ز نخست | این گواهی نیاید از تو درست
نیست در هیکل الف باتی (۱) | خوبتر زین دو نفی و اثباتی
گنج توحید را بهینه طلسم | نشناسم جز این دو نامی اسم
خود حروفی بدین صفت باید | که کلید بهشت را شاید
گر بتحقیقشان ندانی ارج (۲ | شد دو بدر اندرین دو چارده درج
هر یکی زین چهارده گانه | ده کلید است و چار دندانه
اندر این اتفاق نیست شکی | که دو قسمند و هر دو قسم یکی
اول و آخر کلام و صور | نیست از بیست و هشت حرف بدر
این حروفند و بس منازل ماه | بلکه اینند و بس منازل و راه
سخنی زین حروف نیست بدر | ای حریف از حروف ما مگذر
هر چه غیر از خداست اندر ده | دردم لای این شهادت نه
توبه در لای این سخن درجست | اینسخن را ببین که کم خرجست
هر چه در وی نشان غیر بود | در طلب کردنش چه خیر بود

---

۱ - الف بی، تی، ۲ - ارج بمعنی قدر و قیمت

ترك آن غیر تانکردی چست(۱ — این شهادت نیاید از تو درست
بعد از اینتوبه تو به ایست درشت — که در او نفس را توانی کشت
وان بکم خوردنست و کم خفتن — دور بودن ز خلق و کم گفتن
در طریقت چهار یار اینست — چارهٔ کار مرد کار اینست
چون در این بوته پاك شد زر او — بدکان آورند جـوهر او
مدتی چشم و گوش باز کند — از مراد خود احتراز کند
هر چه داناش گـفت بپذیرد — وانچه کرد او بجان فرا گیرد
تا بگـفت و بکرد داننده — شودش کردو گـفت ماننده
قول و فعلش چو مستقیم آید — در مقام ادب مقیم آید (۲
بر نگردد ز کار ده مرده — تا شود کاردان و پرورده
هر چه آید بخفیه در دل پیر — کند آماده زود و گوید گیر
هیچ محتاج کـن مکن بنود — شیخ را حاجت سخن نبود
چون در او گردد این نشان روشن — شودش دل درست و جان روشن
روی و رایش تمام نور شود — لایق خلوت و حضور شود

در معنی خلوت

مردمی باید از عوایق دور(۳ — تا در این خلوتش دهند حضور
پر دلی کو ز جان نیندیشد — سخن آب و نان نیندیشد
گشته تسلیم ره نماینده — تا چه گردد زوقت زاینده

۱.تانگردی چست ۲. در مقام ابد ۳. پردلی باید

تحفهٔ جان نهاده بر کف دست　　روی دل کرده درسرای الست
سر بدریای لافرو برده　　تن بمرك آشنا فرو برده
تا چو در وی کند سعادت رو　　تحفه بیرون برد بساحل هو
خاطری تیزو فکر تی ثاقب　　واردات جلال را راقب
در بروی حواس بر بسته　　بنظرهای خـاص پیوسته
ترك این عدت و عدد کرده　　هرچه غیر ازخداست رد کرده
رستمی پشت کرده بر دستان　　روی در تیغ کرده چون مستان
یاد او میکـنی بزاری کن　　سر او را خزینه داری کن
بزبان نفی کن بدل اثبات　　تا دلت پر شود ز عزت ذات
چو بچپ در دهی ندا از راست (۱　　که جزاو هرچه هست جمله هباست
از زبان در دلت گشاید راه　　معجز لااله الاالله (۲)
گله در چول و غله اندر چال (۳　　نتوان داشت چله از سر حال
از چهل خصلت ذمیمه ببر　　تا تو د ر چله فرد باشی و حر
چیست آن کبرو نخوت و هستی　　غضب و کیدو غفلت و مستی
بطرو ریب و حرص و بخل و حیل　　بغض و بدعهدی و دورغ و دغل
شهوت و غمز و کـندی و تیزی　　فسق و بهتان و فتنه انگیزی
طیش و کفران و مردم آزاری　　هزل و غدر ونفاق و خونخواری

---

۱ ـ چه زچپ در دهی ندا چه ز راست ۲ـ معنی لااله الاالله

۳ چول بروزن غول بمعنی بیابان خالی از آدم

حسدو آزو کین وزرق وریا (۱   کسل وظلم وجوروحقدوجفا

آنچه گفتم بخویشتن مپسند   عکس اینهاببین وکارش بند

پس بخلوت نشین و زاری کن   در فرو بند وچله داری کن

هر که زاین پرشدو ازآن خالی   در ممالك ولی شدو والی

دل او دفتر فرشته شود   بحروفی دگر نبشته شود (۲

خلوت اینست وچله این باشد   صفت عارفان چنین باشد

دل که خالی نگشت بازاریست   خیزو خالیشکن که اینکاریست

آنکه فرمود کار بعین صباح   گر با خلاص نیست نیست مباح

مهل اندر دل خوداز وسواس   اثری از غرور الخناس

اگر این قل اعوذ بر خوانی   قل هو الله باشدت ثانی

چون قوی دل شوی زعالم غیب   هرچه خواهی بیابی اندرجیب

مرغ همت ز گنج خانهٔ حال   بر وجودت بگستراند بال

بمرید ار خبردهند از غیب   در چنین حالتی نباشد عیب

تا بشیخش یقین درست شود   برباضت امین و رست شود

بشناسد جزای رنج که برد   بچنان دستگاه و گنج که برد

نظر شیخ بر دلش تابد   راز دلها برمز در یابد

شودش ذهن از آن زبان بستن   بحدیثی چو گوهر آبستن

دل او گنج هر بیان آید   وز دلش بر سر زبان آید

---

۱ حسد و آزوجبن و ۲ ـ بحروف دگر

بچنین نیستی چو گردد هست | دلش از جام فقر گردد مست
نسیه و نقد خود بر اندازد | صدق دستور حال خود سازد
چو ز دلها شود بصدق آگاه | در دل او شود ز دلها راه
هر چه را بر دلش گذر باشد | شیخرا چون از آن خبر باشد
مهربان و شفیق او گردد | بدل و جان رفیق او گردد
زسماع و حدیث و خفت و ز خورد | آن پسندد بر او که بتوان کرد

در آداب مرید

طلبت چون درست باشد و راست | خود در اول قدم مراد تراست
حق چو خواهد که بنده را ببرد | از بدیهاش در پناه برد
بنده توفیق را چو اهل شود | گر چه سختست کار سهل شود
اولین پایهٔ ارادت تو | ترک خوی بد است و عادت تو
شیخ چون نزد خویش دادت بار | اختیار خود از میان بردار
تا مرید از مراد نفس نمرد | ره بآب حیات عشق نبرد
سر مرد آنگهی شود زنده | که شود نفس او سر افکنده
گر نهی قدر دوست را نامی | قدر خود را مهل زدن گامی
چون حدث در قدیم پیوندد | در هستی بخویش در بندد
مرشدی کو بعجب راه نمود | نزد عاقل چه او چه عادو نمود
عجب گبری کند مسلمانرا | عجب دیوی کند سلیمانرا
ببر از عجب تا شوی منظور | که کند عجبت از نظرها دور

دیو چو نعجب داشت سجده نکرد	عجب یکسونه ای فرشته نورد
عجب ورزی پلنك و ببر شوی	بهل این عجب اگر نه گبر شوی
عجب بلعام را چو شد در پوست	سگ اصحاب کهف بهتر از اوست
با جوی عجب در ترازوی راز	هیچ باشد هزار ساله نماز
دیدم و نیست در جهان باری	بهتر از عجز و نیستی کاری

﴿حکایت﴾

مرشدیرا ملامتی افتاد . در مریدان قیامتی افتاد
بخصومت میان فرو بستند	و ز پی خصم او برون جستند
زان مریدان یکی که دانا تر	بفنون هنر توانا تر
در تحمل زباس تمام که بود	بنجنبید از ان مقام که بود
حاضری چون دلش شکیبا دید	از وی آن حال را نه زیبا دید
گفت حقی که در شمار آید	اینچنین روز را بکار آید
آنمریدش جوابداد که باش	دل خویش و درون ما مخراش
چون زنم بی اجازت او مشت	که بده سال آتش من کشت
شیخ را از من این نباشد چشم	بر من از خامشی نگیر دخشم
رنج او چون هبا توان کردن	خرقه دیگر قبا توان کردن
باز چون تخم فتنه باشد شیخ	با مریدان چه کرده باشد شیخ
تا کسی راسخ و امین نبود	لایق صحبتی چنین نبود
گر تو خواهی که کار دین سازی	بار دنیی ز خود بیندازی

نقش لوح خودی چو بتراشی　　قلمش رخ دهد بجماشی (۱)
گر کنند بر تو بی‌ادب انکار　　تو بکوش و ادب‌نکه میدار

(در ترك و تجرید سالك)

بی درم باش ارت سر دینست　　کاولین گـام عاشقان اینست
این ده و باغ و بچه‌وزن تو　　غول راهند و غل گردن تو
غل وغولی چنین گذاشته به　　داشت چون‌بد بود نداشته‌به
دل که‌وحدت‌سرای‌اینرا هست　　پاك دارش که‌خلوت شاهست
روی دل‌جز در آن‌یگانه مکن　　مرغ دینی هوای دانه مکن
در و دیوار در شمار تواند　　انجم واسمان بکار تواند
با تو گویا زبان هر ذره　　که بدنیا چنین مشو غره
ملك‌دین راتوراست میکن کار　　ملك دنیابجاهلان‌بگذار (۲
چند ازاین نیستی‌واین‌هستی　　ازل اندر ابد زن و رستی
عاشقی‌هم بتاب تیشهٔ خود(۳　　آ تشی در فکن به بیشهٔ خود
خردرافسار وسوزن‌اندرجیب　　چون روی‌در سراچهٔ لاریب
تا ترا از تو شیشه دربار است　　از تو تا دوست‌راه‌بسیاراست
آ شنائی طلب ز دنیا فرد　　که‌دراین‌بحرغوطه‌داندخورد
تا تو داری خبرزهستی خود　　میل داری ببت‌پرستی خود

---

۱ ـ جماشی دراینجا بمعنی دانش است ۲ـ ملك دنیا بکاردان بگذار
۳ـ عاشقی هم بیاب بیشه خود

دیده بازت نشد بعالم نور　　زان بظلمت فروشدستی دور (۱

ره که باید بپای جان رفتن　　با خرو بار چون توان رفتن

تو دل خودچو ده خراب کنی　　که دراو سنك و خاك و آب کنی

خانه را درمکن که دربندست　　وندراو زرمنه که زرگندست

نام زر چیست جیفهٔ مردار　　کی خورد جیفه جز سك و کفتار

بخت اگر نیست خواجه زر چکند　　رخت اگر نیست خانه در چکند

مرد از آراستن تباه شود　　سینه از خواستن سیاه شود

عارف کردگار زر چکند　　ولی الله بار و خر چکند

من ده خویش بر بها کردم　　به فضولان ده رها کردم

در جهان داد بندگیش نداد　　که ز بند جهان نگشت آزاد

تو ز لاهوتی ای اللهی دل　　ملك ناسوت را بناس بهل

تا کی این سنقر و ایاز رهی　　برهان خویش را که بار رهی

مرغ او اشیانه کی سازد　　مور او کی بخانه پردازد

غیر در غار مانمی گنجد　　عشوه در بار ما نمیگنجد

غار ما منزل پلنگانست　　نه مقام خسان و ننگانست

انکه اندرجهان ندارد گنج (۲　　چون تو ان آکنیدنش در کنج

تشنگان اندرین حیاض رسند　　بریاضت در این ریاض رسند

۱- دیده بازت نشد بعالم غیب　　زان بظلمت فرو شدستی و عیب

۲- کنج بمعنی کنجایش است

عزلت وجوع بود وصمت وسهر — سالکان را براستی رهبر
این چهارند در طریق کمال — حیلت فقر وحالت ابدال (۱

(درفایدهٔ جوع)

قوت دل زعقل وجان باشد — قوت تن ز آب ونان باشد
خانه خالی بود حضور دهد — تن خالی فروغ و نور دهد
علم جوئی بترك سیری کن — جان طلب میکنی دلیری کن
سر خاری بخور مشو خیره (۲ — تا نگردد دلت چو تن تیره
صیقل نفس چیست کم خوردن — آفت عقل نفس پروردن
خلق را بر نماز داشته اند — صفت روزه راز داشته اند
بهتر ازجوع در دلیلی نیست — بجز این اتش خلیلی نیست
تشی کو بهار و لاله دهد — ترك این سفره و نواله دهد
گربدان ملکت آرزوست رجوع — نرسی جز بپا یمردی جوع
رای روشن شود زکم خودن — بهر خوردن چراست غم خوردن
عود و چنك وچغان که پرسازند (۳ — از درون تهی خوش آوازند
پر شکم شد خرو رباب یکیست — تیره گردید خاك واب یکیست
عیب صوت الحمیر میدانی — بر سر سفره خرچه میرانی
شکمت پر شود بخار کند — بر دماغ تو گند کار کند

۱- حلیت فقرو حالت ابدال ۲ سر خاری بخودمشو خیره ۳- عودو چنك جهان

بگریزد فرشته از بر تو | غول و دیو اندرآید ازدرتو
نحل‌راچون‌لطیف‌بودخورش | گشت نخلی که شهدبودبرش
خونحیوان‌مخورکه‌گنده‌شوی | آب حیوان‌بخورکه‌زنده‌شوی
آب حیوان مدان بجزدانش | چون بیابی بنوش از جانش
زین خورش ها تهی‌شکم بهتر | ور حلالست نیز کم بهتر
که‌چو بادت در شکنبه زند | آتشت در کلاه و پنبه‌زند
در نباتی چو کثرت عددی | نیست کم‌شد دراوفضول‌ردی
باز حیوان که اصل‌ترکیبش | بیشتر بود گشت کم طیبش
گند سرکین‌زگند غایط کم | کین‌یك‌ازرستنی‌است‌وان‌ازدم
بجز این چون نماند برهانی | خاك‌خوردن به از چنین نانی
چون‌بپاکیست‌فرق‌این‌که‌ومه | معدنی از نبات و حیوان به
آزرا تا تو هم شکم یابی | کام یابی و لیك کم یابی
چندوچنداخرازگران‌چیزی | جهد کن‌تااز انمیان‌خیزی(١
تونه از بهر خوردن آمدهٔ | کز پی کار کردن امدهٔ
بندهٔ مرده‌دل‌چکار کند(٢ | زنده شو تا سگت شکار کند
راه دینار بهر رفتن تست | نه زبهر فراغ و خفتن تست
هرچه مستت کندشرابتواوست | وانچه‌بیخویشکردخوابتواوست

١ - تا در آنمیان خیزی . ٢ چکار آید-شکار آید .

٣ - وانچه‌بیهوش کرد

نان اگر پر خوری کند مستی (۱ — کم خور ای خواجه کز بلا رستی
دل چرا میل آن طعام کند — که حلال ترا حرام کند
گندم و گوشت خون شود در تن — خون منی گردد و منی روغن
اتش شهوت اندران افتد — فتنهٔ در میان ران افتد
شوخی از روغنست در تن تو (۲ — خون صابونیان بگردن تو
نفس پر چرك و خرقه صابونی — این هم از حیلتست و مابونی (۳)
روزه دار و بدیگران بخوران — نه بخور روز و شب شکم بدران
تو ز آسیب روزهٔ ماهی — بر کشی هر دم از جگر آهی
عارفان ماه خویش سال کنند — روزه گیرند و شب وصال کنند
ننمایند روی وصل بخام — پختگانرا وصال نیست حرام
انکه از پیش کردگار خورد — با تو چون هر شبی دو بار خورد
تو که هم شام و هم سحور خوری — ره بآن آرزو چگونه بری (٤
با چنان خوردن و چنان آروق — چون بری رخت روح بر عیوق
سکه شب نای و لب بجنبانی — روز مانند نای انبانی
عارفانرا ز روزه در شب قدر — شود از فیض نور چهره چو بدر
تو بروزی هلال عید شوی — ور بماهی رسد قدید شوی

---

۱ ـ نان اگر پر خوری کنی مستی ۲ـ شوخ از آن روغنست . شوخ و شوخی در اینجا بمعنی چرك است ۳ـ اینهم از جهل تست و مابونی ٤ . توکه هر شام و هر سحور خوری. ره بان روز ها چگونه بری .

تو شکم بودهٔ از آنی سست جان و دل باش تا که باشی چست
هر که روزش بفربهی باشد چون شکم شد تهی تهی باشد
تن چو از خون ثقیل سنك آید دل ز بار بدن بتنك آید
در تن این باد ناخوش و گنده چون گذارد چراغ را زنده
هر دمت بوی بر دماغ زند همچو بادی که بر چراغ زند
روح خود زنده کن که باغ تو اوست خردت کاتش چراغ تو اوست
شکم پر ز هیچ را چکنی رودهٔ پیچ پیچ را چکنی
جگر و دل درست کن بیقین جگر شیر مردی و دل دین
تو زکم خوردن و زبیخوابی یابی ار زانکه دولتی یابی

﴿ در فضیلت بی خوابی ﴾

عز نا خفتن ار تو هستی کس نص یا ایها المزمل بس
شود از آب چشم و بیداری بر زبان چشمهٔ سخن جاری
خواب را گفتهٔ برادر مرگ چون نخسبی نمیزنی در مرگ
دل شب زنده دار زنده بود قالب خفته سر فکنده بود
خواب خون در بدن فسرده کند زندگانرا برنگ مرده کند
جز شب تیره نیست آنظلمات که در او یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان مگر از دیدهٔ سحر خیزان
شب ما تیره و دراز بود کار ما گریه و نیاز بود
گر حریفی شبی بروز آور رخ در آن یار دلفروز آور

و رنه هم عود مابر آتش کن شب ماناخوشیست شب خوش کن
آنکه را جستهٔ خریدارست توچه خسبی چو دوست بیدارست
دوست بیدار و دشمن اندرخواب فرصت اینست فرصتی دریاب
منکرند این حواس جسمانی دشمن این دوستان که میدانی
خیزودرخواب کن مراینانرا باز کن چشم و دیدهٔ جانرا
گنج گیران بگنج روح رسند شب نشینان دراین فتوح رسند
تو بر ان گوهر ار خریداری نرسی جز بنور بیداری
مردم چشم شب نشینرا نور از در عزلتست و فکرو حضور

در خاصیت گوشه گرفتن

خوبرویان چو رخ همی پوشند عاشقان درطلب همی کوشند
یافت عنقا بعزلت و دوری قاف تا قاف نام مستوری
هر که او عزلت اختیار نکرد دست بادوست در کنارنکرد
خنك انکس که او بریداز خلق دامن و روی در کشید ازخلق
کار چون باخدات خواهدبود این تعلق بلات خواهد بود
طفل معنی بکام پرورده نشود جز درین پس پرده
تا تو اندر میان انبوهی روز وشب در عذاب واندوهی
گرگ آزادریسمان در حلق کیست خلوت نشین دل باخلق
دل مخوان ای پسر که دول بود انکه در چاه خلق گول بود
ریسمانیست سست صورت جاه تو باین ریسمان مرو در چاه

چون بخلوت روی مبر با خویش | فکر اسباب صورت از کم و بیش
چون نبی دور شد ز بیع و شری | کنج خلوت گزید و کوه حری (۱
عزت غار بود و عزلت شهر | منتج عیش عمر و عشرت دهر
ماه یکشب که در برو بستند | مردم او را ز بامها جستند
خود ز عزلت زیان نبیند کس | کز خموشیست سود عزلت و بس

﴿در صفت خاموشی﴾

از خموشی رسیده اندوز سیر | زکریا و مریم اندر دیر
از پس تا امیدی انا (۲) | این بعیسی و ان بیوحنا
نه صدف نیز از آن دهن بستن؟ | شد بدر و بگو هر آبستن
غنچه کو در کشد زبان دو سه روز | هم بزاید گلی جهان افروز
گر چه پرسند و کم جواب دهد | بنفس بوی مشك ناب دهد (۳
زاه مردان بخودفروشی نیست | درجهان بهتر از خموشی نیست
انکه در شانش این چهار آیت | امد او بردره فرا غایت (٤)
جامع این چهار شد خلوت | زان بدین اعتبار شد خلوت
تا نمیری بدین چهار از خود | بر نیاری دم و دمار از خود
خلوت تنك گور مرد بود | زنده در گور تنك سرد بود (٥

---

۱ ـ کنج عزلت گزیدو غار حری ۲ ـ نا امیدی انا اشاره بایه انانبشرك بغلام الخاست ۳ـ نفسش بوی ٤ ـ آمد او راه برد برغایت
٥ ـ زنده در گور نیك سرد بود

هر کرا این چهار باشد ورد　　دیو حیلتگرش نگردد گرد
نفس چون رخ باین چهار اورد　　شاخ معنیش زهد بار اورد

☆❀(در صفت زهد)❀☆

زهدت ان باشد ای سعادت جوی　　کز متاع جهان بتابی روی
روی در فضل بی نیاز کنی　　پشت بر فضلهٔ مجاز کنی
بر فرازی ز فقر صرف درفش　　زان توجه کلاه سازی و کفش
نبود چون ز زهد گیری رنك　　صاحب ار بعین و خلوت تنك
هر که او زهد را حصار کند　　تیر شیطان دراو چه کار کند
زهد چون قلعه ایست پاس ترا　　قفس آهنین حواس ترا
قلعه را در مساز بی بارو　　احتما باید انگهی دارو
خلوت از بهر آن پسند آید　　که حواس تنت ببند آید
چو نشد از زهد گردنت باریك　　نیست محتاج خلوت تاریك
خویشتنرا ازاین و آن بازآر　　پس همی گیر چله در بازار
حاضر وقت باش و غایب غیر　　تا توانی با ستقامت سیر
چون نهادی کلاه خورسندی　　بر در بندگی کمر بندی
هردلی کو بزهد چست آید　　بعبادت رسد درست آید
زهد فرضست وزهد فضل بدان　　ترك دنیا بدین دو زهد توان
زهد فرض از حرام بر گشتن　　زهد فضل از حلال بگذشتن
چونکه امروز خود حلالی نیست　　در زمین زهد جز خیالی نیست

زاهدی جز حلال کم نخوری　　پربود کانحلال هم نخوری(۱

هر که را زهد پرده دار شود　　محرم وحی کردگار شود

دست عثمان که تیر شد قلمش　　زهد کرد از جهانیان علمش

زاهدی ترك مال و جاه بود　　ترك چون پرشود کلاه بود

گر همی خواهی این کلاه بلند　　کمر بندگی و طاعت بند

هر که او راست دیدوزرق نکرد　　این کله را زتاج فرق نکرد

تاج را لازمست دری خاص　　دراینتاج نیست جز اخلاص

(در صفت اخلاص)

بریا روی در خدای مکن　　پیش یزدان بزرق جای مکن

هر نمازی وطاعتی که تراست　　بوریائی نیرزد اربریاست

دیگری خواه باش وخواه مباش　　خصم چون دید گو گواه مباش

کردهٔ خویشرا منه سنگی　　وندرو از ریا مهل رنگی

بر تو زیبا نمود کردهٔ تود　　چون ندیدی که چیست بردهٔ تو(۲

انچه یاقوت کـفتیش میناست　　چه فروشی که جوهری بیناست

بر تو پوشیده خوردهٔ چند است　　که از انجمله کار دربنداست

زان غلطها چو پا کشد راهت　　نبرد دیو فتنه در چاهت

طاعت خود ز چشم خلق بپوش　　زانمکن یاد و در فزونی کوش

چو نبطاعت نکه کـنی کنهست　　عاشق خویش بین چه مرد رهست

---

۱ - به بودکان حلال　　۲- که چیست پردهٔ تو

غیر در دل‌مهل که راه کند ‏ که چو ایزددر او نگاه کند

اگر از دیگری اثر یابد ‏ روح صلح از دل تو بر تابد

نیست اخلاص جز خدادیدن ‏ کردن کار و کار نادیدن

تن بطاعت چو خو پذیرشود ‏ در دل اخلاص جایگیر شود

چون شداخلاص رانشانه‌پدید ‏ نور صدق آیداز میانه پدید

نفسی جز بیاد حق نزند ‏ جز بفرمان حق نطق نزند

هرچه‌در کون و درمکان‌بیند ‏ از ازل قدرتی در ان بیند

چون بحق‌جمله‌راحوالت کرد ‏ بینش غیر او اقالت کرد

از خود و دیگری‌خلاص‌شود ‏ دروه از بندگـان خاص شود

در محل صفا قدم راند ‏ هر چه غیر از وفا عدم داند

هرکسی‌مرد این‌مشاهده‌نیست ‏ شکراین‌فتح جزمجاهده‌نیست

انکه خود را بدین نبرد زند ‏ لاف هل من مزید دردزند

طاعتی را که با ریا بنیاد ‏ بنهی جمله باد باشد باد

تا سرمویت‌ازریا باقیست (۱ ‏ هرچه‌گوئی‌تومحض‌زراقیست

(درمذمت زرق وریا و ارباب آن)

سخنی کز سر معامله نیست ‏ عقل را اندراومجامله نیست

بی رعونت قدم نخواهی زد ‏ بی ریا هیچ دم نخواهی زد

آن نماز دراز کردن تو ‏ وز حرام‌احتراز کردن تو

۱- تا سر موئی ازریا .

روز برسفره نان‌نخوردن‌سیر — پیش بیگانه شب نخفتن‌دیر
گاهی از چل تنان‌خبر گفتن — گاه از ابدال قصه بر گفتن
چیست اینچیستگرنه‌زرق‌وریاست — راست‌وراست گرزبهرخداست
هیچ دانی که کیستند ابدال — گر ندانی چرا نمیری لال
مرد غیب از کجا تواند دید — انکه عیب وهجا تواند دید
به ز ابدال بوده باشی تو — زانکه ابدال می تراشی تو
دیو تست انکه دیدهٔ از دور — چکنی دیو خویش‌را مشهور
تو که کاچی ز رشته‌نشناسی — دیو نیز از فرشته نشناسی
گر بگوئی که چیست‌دردستم — برنپیچم سراز تو تاهستم(۱
بر چنین اتشی چه‌دود کنی — بگریز از میان که سود کنی
بر سر راه پادشاه و امیر — مینهی دام ودانه‌ازتزویر(۲)
بنشینی خود و دو بازاری — علما را ز خود بیازاری
برزمین‌طعنه کین گرفتاری‌است — برفلك بذله‌گان‌نکونساریست
اختر وچرخ چیست‌مجبوری — عنصر و طبع چیست‌مزدوری
نه بدانش دل تو گردد نرم — نه‌سرت رازخلق‌وخالق شرم
چیست این ترهات بیهوده — نقرهٔ بر سر مس اندوده
تاجر از سود و از زیان‌گوید — کاتب‌از خط واز بنان گوید
وزرا رای نیك و قربت شاه — امرا شوکت‌و سلاح وسپاه

۱- عن نیپچم سر — ۲. دام و دانهٔ تزویر.

پیر سالوس را بپرسیدم کفت من بارها خدا دیدم

آتشم در فتاد از آن نادان گفتم ای دل تو نیك ترو ادان

اینکه پیغمبر است باری دید وانکه موسیست نور وناری دید

شیخکی روز وشب چو خربچرا از دو مرسل زیادتست چرا

دعوی این به انچه میماند سخن تن بجان چه میماند

هر که حالی بخویش دربندد که ندارد بخویشتن خندد

به تکبر مریز بر کس زهر گر امام دهی شوی یاشهر

تا بچند از مقام رابعه لاف ای کم از زن زنخ مزن بگزاف

او زنی بود گوی مردان برد هر کسی ان عمل که کردان برد

تو درم بر سر درم بسته ما برخ دام بیش کم بسته

تو ندانسته سال ومه بخروش ما بدانسته روز وشب خاموش

اینکه داری تو ما گذاشته ایم زانچه داری تو شرم داشته ایم

ما بکم کردن نشان قدم تو بنقاشی رواق و حرم

گر چه چون ما تو پیر میکردی همچنان گرد میر میگردی

پیش والی ولی چکار کنند پاشه چون پشه راشکار کنند

اعتماد تو بر چماق امیر بیش بینم که برخدای کبیر

شیخ کو از امیر گیرد پشت(۱) ازخمیرش سبك براور مشت

تیغ درویش تیغ یزدانیست(۲) تیغ سلطان بشحنه ارزانی است

---

۱ - از امیر سازد پشت ۲ - تیغ یزدانست . بشحنه ارزانست

نفس گولست سربراهش کن — کل فضولست بی کلاهش کن

دره کز دست بیگناه افتد — سر قیصر چنان بچاه افتد(۱

تا عصای تو اژدها نشود — بدعـای تو کسرها نشود

انکه عون خدای رایت اوست — علم شاه در حمایت اوست

آه از این ابلهان دیو پرست — همه از جام دیوساری مست

گرچه داری تو راز خویش نهفت — من در این شهرم و نخواهم گفت

اینکه خود را خموش میدارم — گوشهٔ عرصه گوش میدارم

گر کسی دیگر این غلط بگذاشت — من بگویم نگه ندانم داشت

تا تو ریش و سری چو ماباشی — جان و دل گردتا خدا باشی

گرك در دشت و شیر در بیشه — همه هم حر فتند و هم پیشه

نه تو دینار داری و من دانك — برخ من چرا براری بانك

دو الف یك جهت به بی نقطی — اینسقط چو نشد انسری سقطی(۲

تو بریش و بجبه معتبری — اگر ان ریش و اهلی چه بری

گفت بگذار گر دمی بـاید — در غم عشق مردمی باید

زان چنین در بلا و در بندی — که بتقدیر حق نه خرسندی

۱ ـ دره ظاهرا بضم اول و تشدید تازیانه است .
در حاشیه یك نسخه نوشته شده که این بیت اشارت بحکایت عمر است

۲ ـ در چند نسخه سقطی بقافست و در این صورت سقط اول بمعنی افتادن و حذف شدن و ثانی بمعنی غلط است و در چند نسخه (سفطی) بفا است و معرب سبد است این هم بی تناسب نیست . و العلم عندالله

بندهٔ خیز و رخ بطاعت کن   زانچه او میدهد قناعت کن
چیست اینزرق وشیدوحیله ومکر   تا دو نان بر کنی زخالدوبکر
زان برمیروخواجه جای کنی   که توکل نه بر خدای کنی

(در صفت توکل)

یاری از غیرحق نه ازدینست   حق ایاك نستعین اینست
گر تو این نکته را نمیدانی   هردم الحمد را چه میخوانی
عاشق دوست یاد نان نکند   کز چنین دوست کس زیان نکند
چون توکل کنی مگو ازغیر   رخ دراو کن بتاب رو ازغیر
زمرهٔ از توکلند برنج   فرقهٔ از کفایت اندر گنج
هرچه او داد غایت ان باشد   شکر میکن کفایت ان باشد
از توکل شوی ریاضت بین   وز کفایت شوی ریاض نشین
انکه ز اسباب در غرور افتد   از توکل عظیم دور افتد
متوکل سبب یکی بیند   متصرف در ان شکی بیند
ز تصرف مباش سر گردان   بتوکل پناه چون مردان
بعتابش بساز و شور مکن   سر او پیش غیر عور مکن
بکشی سر پسنده کی باشی   نکشی بار بنده کی باشی
خواجگی سربسر جمال وخوشیست   بندگی ابتهال و بار کشیست
توچه دانی که سودت اندر چیست   نیکی‌ و نیك بودت اندر چیست
گرچه دردت زخشم و کینهٔ اوست   نه دوا نیزت از خزینهٔ اوست

همه کس ره بکار خویش برد　　یار باید که یار خویش برد
تکیه‌بر خنجر و سپاه مکن　　جز بایزدبکس پناه مکن
یارت او بس بهر چه درمانی　　این سخن‌بشنو ار مسلمانی
جز توکل مبر براه دلیل　　از هدایت‌رفیق‌جوی وخلیل
از طهارت‌سلاح‌و مرکب‌ساز　　خود وجوشن‌ز طاعت‌وز نماز
هیکل‌از عصمت و کمرز وفا　　مشعل و شمع و روشنی‌زصفا
دور باشی ز ایة الکرسی(۱　　پیش‌خود میدوان‌چه‌میترسی
میفرست‌ازبرای‌حاجت‌خاص　　نامهٔ صدق وقاصد اخلاص
اهل این‌داوری‌صبورانند(۲　　وان‌دگر عاجزان و کورانند
سر تسلیمشان فرو رفته　　ذوق معنی بجان فرو رفته

در صبر و تسلیم

زمرهٔ از بلا هلاك شوند　　به بلا از گناه پاك شوند
تو هم ار عاشقی بلاکش باش　　چونبلا زاوست‌بابلاخوش‌باش
هرکرا اشنای خود سازد　　ببلای خودش در اندازد
این بلاسنگ آزمایش تست　　محنت آئینهٔ نمایش تست
تا ببینند که چیست مایهٔ تو　　در محبت کجاست پایهٔ تو

---

۱ - دور باش . نیزه دو شاخی است که قدیم‌از پیش‌پادشاهان میبردند
تا مردم کناره کنند بمعنی نقیب قافله و چاووش هم آمده

۲ . اهل دین درد را صبورانند .

چه‌شکایت کنی ز مردن طفل — کار ناکرده جان سپردن طفل

حکمتی باشد اند ران ناچار — زانکه عادل بعدل سازد کار

حد عمر ازسه‌قسم بیرون نیست — آدمی ازسه‌اسم بیرون نیست

کودکی و جوانی و پیری — چون از این بگذری فرو میری

ساخت یزدان بصنع خود دوسرای — و ندر ان کردنیك و بدرا جای

جان پیران پس از جدائی تن — هر یکی راست منزلی روشن

که جز این جایکه سفر نکنند — چون بدانجا رسد گذر نکنند

هم چنین روح هر جوانی نیز — منزلی دارد و مکانی نیز

تا غنی دردنی نپیوندد — این یکی گوید ان دگر خندد

طفل رانیز هم چو پیرو جوان — چون سراید بحکم غیب زمان

ببرد ننگرد بکم سالی — تا نباشد مقام او خالی

کار صنع این چنین بکام شود — پادشاهی چنین تمام شود

بر چنین سلطنت مزیدی نیست — جای فریادو من یزیدی نیست

دل در این دختروپسر چه نهی — تن درآشوب و دردسر چه نهی

چکنی اعتماد بر فرزند — چون ندانی چه‌عمر داردو چند

ایکه داری تو این منی در پشت — چه‌نهی بر حروف او انگشت

نتوانی تو کین منی داری — کز منی یك مگس پدیدآری

گر بکشت اربهشت او داند — سر هر خوب و زشت او داند

باغبانی تو مزد خود بستان — سعی کن در عمارت بستان

مالك ار با غراخراب كند　　باغبان كيست كاين خطاب كند
گفت كامى بران و راضى شو　　بتو كى گفت مرد قاضى شو
هردو كون وزحكم او يك جو　　زانچه گفتم كه راست بيرونشو(۱
توچه دانى كه مرك طفل ازچيست　　وانكه روزى دهد بطفلان كيست
شير شيرين ز تنگى پستان　　كه برارد بحيله و دستان
او دهد طفل و او ستاند باز　　كس نداند حقيقت اين راز
هر كرا در فراق فرزندى　　اندرين خانه سوخت يك چندى
شرم دارد درآن جهان جبار　　كه بسوزاندش بدوزخ و نار
از براى پدر شفاعت طفل　　اينچنين باشد و بضاعت طفل
دشمنان از بلا نفور شوند　　تا شكايت كنند و دور شوند
زكه نالى گراوت خواهد داد　　هم بدو نال هرچه بادا باد
خاص را در بلا بدان سوزد　　تا دل عـام را بياموزد
كادب بندگى چگونـه بود　　چيست كاين درد را نمونه بود
ز بلا ميشود دو راه پديد　　صورت طاعت و گناه پديد
عارف اندر بلاش بيند و بند　　لذتى كز نبات خيزد و قند
از نشاط بلا برقص ايد　　گر نه در بند كيش نقص ايد
نيست پوشيده شمهٔ زان نور　　ليك از عدل تا نباشد دور
بر تو نيك و بد استوار كند　　تا بفعل تو با تو كار كـند

۱ - بيرون شودر اينجا بمعنى بيرون شدن است

در ستایش اهل رضا و خرسندی

حبذا مفلسان آواره | جامه و جان پاره در پاره
غم بیشی ز دل بدر کرده | بکمی سوی خود نظر کرده
بدلی زنده و تنی مرده | رخت در کوچهٔ ابد برده
با چنان دیدهٔ ترولب خشك | نفسی خوش زدن چو نافهٔ مشك
دلشان هم شکسته هم خندان | وز زبان لب گرفته در دندان
انکه پنهان کند حکایت دوست | لب او وانگهی شکایت دوست
راز اوراز خود چه میپوشند | چون بمشهور کردنش کوشند
در دل اتش نهاده چون لاله | غنچه وش لب ببسته از ناله
دل پراز درد و روی در و ادی | بسته بر دوش زاد بی زادی
زهر نوشان بی ترش روئی | تلخ عیشان بی تبه گوئی
گر بلائی رسد ز عالم خشم | بر بلای دگر نهند دو چشم
دل خوشند ارچه در گداز استند | تا مبادا که درد باز استند
نقش چون شد مفارق از پیوند | بر تن او چه راحت و چه گزند
در خرابی چو گنج پوشیده | جام صد درد و رنج نوشیده
پیش او زهرهٔ خروش کراست | یارهٔ این فغان و جوش کراست
همه گردن نهاده اند بحکم | لب ز گفتار بسته صم بکم
هرکه آهنك این بیان کرده | هیبتش قفل بر زبان کرده
عارفان را بداغ کل لسان | کرده مشغول ازاین فسون وفسان

حکمتش راه‌طعنهٔ چه وچون بسته بر فهم کندو دانش دون
لب خاصان بمهر خاموشی تو بگفتار هرزه میکوشی
گرچه‌باشد دران حضورت‌بار هم طریق ادب نگه میدار
سخن اینجابرازشایدگفت (۱ کان نبینی که بازشایدگفت

(درخطر مخلصان و نازکی آداب عبودیت و وقت)

(آزمایش حق)

مخلصانی که در مراقبتند در هراس خلاف عاقبتند
لهجهٔ خشم او نداند کس مخلصانراست این‌هدایت وبس
هر کرا میکشد بخنجر خشم اول اورا زبان ببندد و چشم
روی مجرم بپوشد او بوفا تیغ قهرش در اورد ز قفا
با تف خشم او چه کفرو چه دین با عتابش چه‌آسمان چه‌زمین
تا زخشمش بجاست یك ذره نتوان شد بعدل خود غره
چونکه با نیستی‌شدی دمساز اگر آن نیستی ببینی باز
زان نظر در گناهت اندازد خشم گیردبچاهت‌اندازد (۲)
روز صلحت بدست مدح‌دهد شب خشمت بتیغ قدح دهد
انکه‌مدح‌تو گفت‌مجبوراست آنکه قدح تو کردمعذوراست
گر ستایش کنند شاد مشو ورنکوهندازان‌بباد مشو (۳)

---

(۱) براز باید گفت . (۲) چشم گیرد
(۳) نکوهند . یعنی نکوهش کنند

تو چه‌دانی که ازمایش اوست غیر گوید ولی‌نمایش اوست
حسن او را لطیفه ها باشد درد او را وظیفه ها باشد
زین‌دووزن‌توبازخواهدجست تا ببیند که محکمی‌یا سست
تا ترا مدح دیگری ساقیست از طبیعت هنوز پر باقیست
عارفی کونه از هوا شنود این‌دو قول از یکی نواشنود
بر گمارنده اوست‌ایشان را جمع کن خاطر پریشان را
با کسی کواز این شماره بود هیچ دانی ترا چه‌چاره بود
کردن کار و کار نـا دیدن جز رخ ان نگار نا دیدن
یادر ان زلف پیچ پیچ مبین یا نظر ها ببندو هیچ مبین
اوحدی غم چونا گزیرتوشد عشق انچهره در ضمیرتوشد
یار نازك دلست بارش بر گـل‌بچینی تورنج خارش‌بر
گر براندبروچه‌درمانست(۱) ور بخواند بیا که فرمانست
گرت ازچپ دواندو گرراست انچنان‌رو که خاطراوخواست
گر ز روی‌ادب دهد رنجت به‌از آن کزغضب‌دهدگنجت
که بود کز غضب کندشاهت برد از تخت باز در چاهت
غضب او نهفته باشد و نرم تا در آزارش افتی‌از آزرم
غضبش را بدان‌وزان بهراس ادبش‌هم‌ببین‌ودارسپاس(۲)

---

(۱) چو دربانست

(۲) ادبش هم ببین بدار سپاس

(مثال)

هم چوشمع از غمت بسوزاند ‌ ‌ ‌ گه کشد گاه بر فروزاند
اعتبـارت کند بهر موئی ‌ ‌ ‌ باز گرداندت بهر روئی
گه سرت را بکار بر گیرد ‌ ‌ ‌ گه چو پروانه برسرت میرد
گه بنام خودت نگار کند ‌ ‌ ‌ گاهت از ریسمان بدار کند(۱
گـاه با شهد هم نشین کندت ‌ ‌ ‌ گاه با شاهدان قرین کندت
گه ببالین مردگان بـاشی ‌ ‌ ‌ گـاه پیش فسردگـان باشی
گـاه خندی ولی زپنداری(۲ ‌ ‌ ‌ گـاه گریی ولی بصد زاری
گه سرافراز و گـاه پست شوی ‌ ‌ ‌ گـاه ناچیز و گـاه هست شوی
گـاه لافی زنی ز سر بازی ‌ ‌ ‌ گـاهت آن زر که هست در بازی
گـاه زهرت دهند و گاهی نوش ‌ ‌ ‌ گه زبان آوری و گه خاموش
گـاه اندر تبی و گه در تاب ‌ ‌ ‌ گاه در بزم و گـاه در محراب
چو ببینند که هیچ دم نزنی ‌ ‌ ‌ وندران سوز و گریه کم نزنی
نخوری هیچ و فیض ریزانی ‌ ‌ ‌ خود نخسبی و خفته خیزانی(۳
گاه در پردهٔ چو مستوران ‌ ‌ ‌ گه بر افکنده پرده ازدوران
گـاه از سوز سینه در ویلی ‌ ‌ ‌ گه ز خاصان قایم اللیلی
سال و مه سودت از زیان باشد ‌ ‌ ‌ دایمت خرقه در میان باشد
عادتت کمزنی و شب خیزی ‌ ‌ ‌ روشت بخشش و گهر ریزی

---

۱ ـ نگاه کند ـ بچاه کند ‌ ‌ ‌ ۲ ـ زبیداری ‌ ‌ ‌ ۳ ـ خود نخفتی و

در تو هر نقش را پذیرائی | متشمر بلطف وگیرائی(۱)
مؤمنان را بپیشوائی فرد | کافران را بخانه سوزی مرد
سینه پرسوز وهیچ آهی نه | دیده پر گریه و گناهی نه
بشناسد که در روش رستی(۲) | نکند در نمودنت سستی
پرده از روی کار برگیرد | دل طریقی دگر ز سر گیرد
از چپ وراست عشق در تازد | خانهٔ عقل را بر اندازد
بر تو آن علمها وبال شود | عملت جمله پایمال شود
بصفت جوهری دگر گردی | مس نماند تمام زر گردی
غیرت اوبشست و شوی از تو | نهلد در وجود بوی از تو
چون ترا از توئی کند فانی | برساند بنشأه ثانی
جنبش اینجا نماند و رفتار | سخن اینجا نماند و گفتار
نه توآن حال باز دانی گفت | نزخودان بیخودی توانی رفت
نه کسی تاب دیدنت دارد | نه کس آوا شنیدنت دارد
هر که روی تودید مست شود | وانکه بویت شنید هست شود
بر زمین بگذری سما گردد | در مگس بنگری هما گردد
متصل گردد این اثر در ذات | هم چو تأثیر مهر درذرات
بخلافت رسی زیك نظرش | درزمان و زمین وخشك وترش
عشق زاید ز استقامت تو | علم روحانی از علامت تو

۱ - متشهر ۲ - در روش چستی

صاحب امرو اختیار شوی | گاه پنهان که آشکار شوی
گاه با قهرو سر کشی باشی | گاه با لطف و با خوشی باشی
در تب و تاب عشق وظلمت و نور | چون که ازراستی نگشتی دور
نیستی بخشدت ز تاب رخش | محو گردی در آفتاب رخش
بچنین دوست تحفه جان باید | دل بشکرانه در میان باید
تو ازاین عهده گر برون آیی | درنگر تا بشکر چون آیی
یار کن شکر با شکیبائی | تا بزینت رسی و زیبائی

✫ در صفت شکر ✫

شکر کن تا شکر مذاق شوی | نام کفران مبر که عاق شوی
غایت شکر چیست دانستن | حق یك شکر نا توانستن
شکرها گررسد بهفت اورنک | پیش انعام او نیارد سنگ
نعمتش را سپاسداری کن | زو زیادت بخواه و زاری کن
چون بشکر و ثبات میل بود | کامهای دگر طفیل بود
زانکه درشکر اگر نکوشی تو | کم شراب مزید نوشی تو
هم بتن شکر استطاعت کن | هم بدل شکر این بضاعت کن
شکر دل رحمت و خلوص و رضاست | دیدن عجز ازآنکه شکر خداست
شکر تن خدمت و تحمل وصبر | کار کردن باختیار و بجبر
از دل و تن چو شکر گردد راست | بزبان عذرآن بباید خواست

گر ز دانش در قبول زنی ‌‌ دست در دامن رسول زنی

دیگرانرا لوای شکری هست ‌‌ خواجه‌دارد لوای‌حمد بدست

آنکه شد چشم او بمنعم باز ‌‌ جان او بر کشد بحمد آواز

وانکه از نعمتش گذر نکند ‌‌ جز بشکرش زبان بدر نکند

خویشتن را متابع او ساز ‌‌ کو ترا بشنواند این آواز

گر شود خاطرت خطاب شنو ‌‌ بشنود هر زمان خطابی نو

این خطابت نیایداندر گوش ‌‌ تا نبخشی بمصطفی دل وهوش

لهجهٔ او اگر بیابی باز ‌‌ راه یابی بکار خانهٔ راز

درشناساست این‌سخن‌راروی ‌‌ نشناسی‌هر آنچه خواهی‌گوی

سر بمهراست سراین پاکان ‌‌ از برای ضمیر دراکان

دیو را نیست تاختن بر گول ‌‌ که از او دورنیست‌چنبرغول

پای دانندگان به بند آرد ‌‌ سر بیدار در کمند آرد

ازدم ودام این نهنگ خلاص ‌‌ جز بتوفیق نیست یا اخلاص

گوش تا بیحضور دل نروی ‌‌ تاز کردار خود خجل نروی

اندر این پرده بار دل دارد ‌‌ پی‌دل رو که کار دل دارد

عقل را دل بعلم بنگارد ‌‌ علم جانرا بر آسمان آرد

❋ در مرتبه عقل و جان ❋

پیش‌ازاین‌آدمی و این‌آدم(۱ ‌‌ دیو بودو فرشته در عالم

---

۱ - پیشتر زین زمان و این آدم

چون رسید آدمی ز عالم جود عزتش را فرشته کرد سجود

بار وانش ملك چو خویشی داشت پیش دیدش که رخ بپیشی داشت

هر چه جمع فرشته و ملکند از قواهای انجم و فلکند

چونکنند از محل خویش نزول شکلهای دگر کنند قبول

اصل جنی ز نار بود و هوا برفلك زان نرفت و نیست روا

خاك آدم بدید و سجده نبرد دید کاتش بخاك خواهد مرد

خاك او دیده بود وآتش خود نور او را یکی ندید از صد

سر او زان قفای لعنت خورد که قفا را ز روی فرق نکرد

تو بنفس شریف و عقل ز کی از شمار فرشته و ملکی

غضبت آتشست و شهوت باد وین دو دیو چنین ترا همزاد

عقلت از عالم اله آمد نفست از بارگاه شاه آمد

دو ملك با تو اینچنین همراه سوی ایشان نمیکنی تو نگاه

نیست تنرا مهار در بینی جز خرد در دماغ اگربینی

عقل بر ناخوشی کشید و خوشی تا جدا کرد رومی از حبشی

تا مهائی گز آسمان آید همه بر نام عقل و جان آید

جز خرد مردآن جواب نبود غیر او لایق خطاب نبود

تن درنده است و روح دارنده عقل مر هر دو را نگارنده

جامهٔ کونرا علم عقل است روح لوح آمد و قلم عقل است

تن و جانرا بدست عقل سپار پای بیگانه در میانه میار

علم نیرو دهد کمالت را / عقل اجابت کند سئوالت را

چون ترا زینجهان گزیری نیست / بهتر از عقل دستگیری نیست

ای بتایید عقل بیننده / آفرین کن بآفریننده

که تواند ز آب گندیده / آفریدن زنخ و لب و دیده ؟

قالبت را که هست پردهٔ روح / آلت روح دان و کردهٔ روح

کردهٔ اوست نازنین زانست / ازچنانیست اینسخن زانست(۱

روح و چندین فرشته در کارند / تو بخوابی و جمله بیدارند

تا تو بازارخویش تیز کنی / آمدو رفت و جفت و خیز کنی

زان عمل ساعتی نیاسایند(۲ / تو بفرسائی و نفرسایند

هر کجا عقل و جان تواند بود / تن کجا در میان تواند بود

در عروقی بدین صفت باریك / مخرجی تنك و مدخلی تاریك

کیست جز جان که کار داند کرد / راز خویش آشکار داند کرد

پی جان روکه کارکن جانست / تن بیچاره بنده فرمانست

چون سپاه تو بار بربندد / عقل راه شمار بر بندد

گر مجرد شود فرشتهٔ تو / نرسد آفتی بکشتهٔ تو

عقل شمعست و علم بیداری / نفس خواب و هوس شب تاری

عقل را هم چو دل نداند کس / روح را دل نکوشناسدو بس

---

۱ - از چنانست اینچنین زانست ۲- سال و مه نیاسایند .

در معنی دل

عرش رحمن دلست اگر دانی | دل باقی نه این دل فانی
دل باقی محل نور خداست | دل فانی‌ازاین محله جداست
ز اسمان گر بیفتی‌اندر خاك | به ازآن کت بیفکند دل پاك
هرکه‌دل‌دارداین دلیلش بس | خودرسولست‌واین‌رسیلش‌بس
دل که سیمرغ را شکار کند | چرخ‌زالش‌چگونه‌خوار کند
شاهد دل که نامش ایمانست | در پس هفت پرده پنهانست
دل ز معنی‌کند طرب سازی | تو بدستار و سر چه مینازی
(لیس فی جبتی) بیان‌دلست | (لی‌مع‌الله‌وقت)از آن‌دلست
هم دلست انکه‌گفت‌سبحانی | جان نیارست گـفت تا دانی
جان که بر پای قید تن دارد | بچه یارای این سخن‌دارد
دل نداری ز جان‌چه‌کار آید | جان بیدل چه در شمار آید
فیض یزدان زدل بریده نشد | دل ندیدند و فیض‌دیده نشد
حالت و حیلت دلند اینها | دل‌طلب کن که حاصلنداینها
ازتن و جان خودجدائی‌کن | دل بدست آورو خدائی کن
راه تحقیق را دلیل دلست | آتش عشق را خلیل دلست
با علی‌عشق و دل‌چویاوربود | در چنین فتحها دلاوربود
در خیبر بدست نتوان کـند | دل تواند دل اندرین دل‌بند
جانچوپروانه‌گشت‌شمع‌دلست | تن پریشان محل جمع‌دلست

از تنت هردری ببازاریست　　دل شب و روز بر دریاریست
دل بغیر از حضور نپذیرد　　بی حضورش کنی فرو میرد
آندلی کز فلك بتنگ اید　　نه عجب کش ز دیونئك آید
نقش بر دل مکن که آبست او　　گل ممالش که آفتابست او
در دلت هر چه جز اله بود　　گر فرشته است غول راه بود
دل عارف محل ایمانست　　جای اسلام و قالب جانست
گر نه دل مقدمش قبول کند　　نور ایمان کجا نزول کند
سر ایمان که پیچ در پیچست　　گرنه تصدیق دل بود هیچست

در تحقیق دل و نفس بمذهب اهل سلوك

عقل را دل گزیده فرزندیست　　روح راهم یگانه دلبندیست
نفس نطقی و روح انسانی　　دل تست این رواست گردانی
علت آن دو چیست حضرت هو　　سبب این دودل و لی دل کو
زان دوزادو زهردو آزادست　　کویکی و آن یکیش بر باداست
دل کند ناز و خود چنین باشد　　خانه پرورده نازنین باشد
حافظ راز و محرم پرده است　　دل از آن رو که خانه پرورده است
قلب در قلب لشگر ابوین　　صالح البنیت است و مصلح بین
واحد اینست و ثالث و ثانی　　تو بدان آنچنانکه میدانی
هم چو ترسامباش سر گردان　　رخ ز ثالث ثلاثه بر گردان
روح قدسی مدان بجز دل خود　　پدرو مادرش روان و خرد

قلب ازجان وازخردزاداست(۱ باز در قلب هر دو استاد است
نفس تا از کثری خلاص نیافت جای در بارگاه خاص نیافت
دروجود تو برصلیب دلست وندراین باغ عندلیب دلست
دل بطفلی سخن سرای امد دل چو عیسی بر خدای امد
خر عیسی تنست و دل عیسی این سخنرا مدان بتلبیسی
دل عیسی در آسمان زد چنك خر عیسی بریسمان آونگ
مریم از ریسمان بنگریزد عیسی از آسمان نپرهیزد
ملکی را بر اسمان هشتند مریمی را بریسمان رشتند،
اندر ان دل کسی ندارد راه جز کلام خدای و ذکر اله
وگراین دل رها کنی در حال گر به اورا بدرد از چنگال
این چنین دل بسك دهی نخورد بر چنان دل فرشته رشگ برد
بیت لحم تونیست گر دانی بجز این هیکل هیولانی
بر مسیح دل تو بیت اللحم لایق اتشست وبابت فحم(۲
معنی دارو صورت بندش چار طبع مسیح پیوندش
انکه بر دار شدمسیح گلست وانکه بر اسمان مسیح دلست
تیرسیرش چوخوش گشاد امد ملکوت سماش یاد امد
نه بپرورد مریم از پاکی روح حق در مشیمهٔ خاکی

۱ - قلبت ۲ - فحم اخگر فرومرده و زغال و سیاهی
مسیح و پیوندش

مهر دوشیز کی تمیمه او(۱ | مهر تا بنده در مشیمهٔ او
هر که برفرج ازاین حصار کند | با ملك دست در کنار کند
فکرتش چون نشد بغیری خرج | نفخ روحش دمیده شد در فرج
تن کز ان آستان فتوح کند | آستینش قبول روح کند
چوننگشت ازمقابلی هدفش(۲ | قابل نفخ روح شد صدفش
نفس را دل دلیل فرزندی | کرد ثابت بحکم مانندی
نیست جز دل عصای این بنده | که کند خاك مرده رازنده
دهدآنرا که امرحق شد جفت | ز رحم بچه وز پستان گفت
آب اصلست و فرعهابی مر | امر حق نیز را چنین بنگر
نفس او چون که شدبعصمت فاش | صدف روح گشت سرتا پاش
قطره کز حق نزول داند کرد | صدف دل قبول داند کرد
مکن ای مرده دل بزجرو بزو | خویشتن را بزندگی در گور
تا دل و حق دل ندانی تو | حکمت این سخن نخوانی تو
نظر دل چو بر کمال بود | عشق خوانند و عشق حال بود

☆ در عشق ☆

عشق و دل را یك اختیار بود | عقل و جانرا دوئی حصار بود
زاستان عقل پیشتر نرود | عشق خود ز استان بدر نرود
بال دل چیست عشق دیوانه | بند جان کیست عقل فرزانه

۱ ـ تمیمه . گردن بند . ۲ ـ چون نگشت از مقابل

عشق دیوانه‌را چو برخوانند　　عقل فرزانه را بدر مانند

هر که عاشق نشد تمام‌نگشت　　وانکه درعشق‌ماندخام‌نگشت

همره عشق شو که‌یار اینست　　در پی عشق‌رو که کار اینست

عقل ورزی زکار سرد شوی　　عشق ورز ای پسر که‌مردشوی

میل‌صورت بشهوتست وهوس　　میل معنی بعشق باشدو بس

عقل شمعیست اندرین خانه　　مرده درپای عشق دیوانه

عشق خواند ترا بعالم محو　　عقل‌گوید زعشق‌ومنطق‌ونحو

سینه را عشق چاك‌داندکرد　　نفس را عشق پاك داند کرد

تبش‌نور کبریا عشقست (۱　　آتش خرمن ریا عشق است

عشق برقیست کام سوزنده　　وز تمامی تمام سوزنده

عشق را روی در هلاك بود　　هرکه را عشق نیست‌خاك‌بود

تا ز هستیت شمهٔ برجاست　　نتوان راه عشق رفتن راست

بندهٔ رنج باش و راحت بین　　دفتر عشق خوان فصاحت بین

مرد عاشق ز عشق گویا شد　　گل‌ببین کوزگل چه بویاشد

جدل و بحث لاولن دگراست　　ناطق عشق را سخن‌دگراست

هوس از صورتی گذر نکند　　عشق در هردوشان‌نظر نکند

عشق را از هوس نمیدانی　　لاجرم بشر و هند میخوانی

عقل جویان بود سکونت را　　عشق بر همزند رعونت را

---

۱ - تبش مخفف تابش است

رخ او کس بخود نداند دید — عشق بیخود رخش تواند دید
آسمانها بعشق میگردند — اختران نیز در همین دردند
عشق جام تو و شراب تو بس — عاشقی محنت و عذاب تو بس
گر از این بوته خالص آید مرد — نرسد دوزخش دواسبه بگرد
گرمی از عشق جوی اگر مردی — هر که عاشق نشد زهی سردی
عشق روی و زنخ نمیگویم — با تو از برف و یخ نمیگویم
عشق آن شاهدان بالائی — که کنند شان سپهر لالائی
دلبری جوی و پای بندش باش — آتشی بر کن و سپندش باش
خیز و جامی ز دست مادر کش — تا به بینی جمال وقتی خوش
گر چه کوتاه دیدهٔ بامم — دور کن سنك طعنه از جامم
راه باریك و وقت بیگاه هست (۱ — رو بگردان که چاه در راه هست (۲
جام ما را مده ببدمستان — ور دهد نیز دست بدمستان
عشقداری و پای جنبشهست (۳ — منشین دست یار گیر بدست
مرد در راه عشق مرد نشد — تا لگد کوب گرم و سرد نشد
سخن عاشقان بحال بود — نه به آواز و قیل و قال بود
هر چه درخط و دربیان آید — دست بیگانه در میان آید
تومگو چون ز دل بدل راه هست — کانکه دل دارد از دل آگاه هست
دل چو نعل اندر آتش اندازد — عرش را در کشاکش اندازد

۱ ـ خانه تاریك و ۲ـ ره بگردان ۳ ـ جستن هست

همت دل کمند عاشق بس — یاد معشوق بند عاشق بس

دیگرای مرغ دل بپرواز آی — در چه اندیشه رفتهٔ باز آی

سخنی کش براز باید گفت — چون بهرجای باز شاید گفت

چیستگفتن چو اشك داری وآه — قاضی عشق‌را بس ایندو گواه

من و ما تابچندو دشمن و دوست — بسکن اینبیخودیکه خودهمه اوست

چند گوئی که شیشه بشکستی — کی بود کار جام بی مستی

جد و جهدی بکار می باید — هر که را وصل یار میباید

همه محرومی ازنجستن تست — بی بری ازگزاف رستن تست(۱

عاشق بی طلب چه کردکنند — مرد باید که کار مرد کنند

درد مارا بمرغ و ماش چکار — عاشقان را بنان وآش چکار

نظر دل چو بر جمال بود — عشق خوانندو عشق حال بود

تا نخوانی مقالتی در عشق — نکنی وجدو حالتی درعشق

﴿ در معنی سماع ﴾

عاشقی کو سخن باو شنود — هرچه‌دارد شنونکو شنود(۲

آن زمانت رسد سر اندازی — کانچه‌داری جز اوبراندازی

دف چه‌باید که‌زخم پنجه خورد — نی‌زدست وزدم شکنجه‌خورد

تا تو در چرخ وای‌وای زنی — همچو مصروع دست‌وپای زنی

---

۱ - گزاف رستن یعنی خود رو بار آمدن ۲- هرچه وارد شود نکوشنود

لب آن از دمیدن آبله کرد — کف این از کفیدنش گله کرد

تو اگر واصلی وسیلت چیست — و گرت حالتیست حیلتچیست

سعی و جدی و حالتی باشد — که بسازی و آلتی باشد

این تفاوت ز بهر خام بود (۱) — پخته را یك نفس تمام بود

چه تواند چو نی تهی مغزی — صفت صورت چنان نغزی

صفت او زبان حال کند — چه بود نالهٔ که نال کند

زود بر خود چو دف بدری پوست — گر تجلی کند حقیقت دوست

شتر مستر را علف چه بود — عاشق چنك و نای و دف چه بود

لایزالیست حالت ایشان — بیمقالی مقالت ایشان

داده در سرود در ملادل و هوش — بزبانی ز بی زبانی گوش

بوی بادی که آن ز نجد آید — سنك اگر بشنود بوجد آید

دوست بی ترجمان سخن گوید — لب او بی زبان سخن گوید

ز لبش گر سخن نیوش آیی — بی سخن تا ابد بجوش آیی

دف قوال را دریدی تو — ز چه بر میجهی چه دیدی تو

با چنین آش و شربت و بریان — چیست آن چشم خیرهٔ گریان

خود نپرسیکه از چه مالست این (۲ — از حرامست یا حلالست این

چشم بر هم نهی فرو مالی — بر هوا میجهی و مینالی

شمع و قندیل و نای و دف باید — لوت و بریان چهار صف باید

---

۱ - این توقف ۲ـ چون نپرسی

بر نهالی نهاده بالش را(۱ تا تو یاد آوری جمالش را
زین سماعت چه چیز نظم شود بجز این لوتها که هضم شود
اینکه درشعر میگرائی گوش مدتی بر سماع قرآن کوش
تا ز هر نکته بشنوی رازی که بجز آزما مورزآزی (۲
سخن پخته جوی و کوشش کن نفس ار خام زدخموشش کن
میوهٔ پخته خور که بیرنجست میوهٔ خام اصل قولنجست
نفس عاشقان بسوز بود وین دگرها چوشمع روزبود
سخنی کان ز اهل درد آید همچو جان درضمیر مردآید
پی به تحقیق ذات نا برده ره باسم و صفات نا برده
آنچه تقدیس را شعار بود وانچه تنزیه را بکار بود
حق الهام را ندانسته دفع وسواس نا توانسته
ضبط نا کرده پیش دل بدرست تا بانجام کار خود ز نخست
کی میسر شود ز عالم مجد که در آید سر مرید بوجد
این سماعی که عرف وعاداتست پیش ما مانع سعاداتست
تا نمیری ز حرص وشهوت وآز نشود گوش آن سماعت باز
قوت دلرا ز تن چه عور کند بسماع جهان چه شور کند
روح چون درجمال حق پیوست جنبش پای چون بماندودست

۱- بر نهالین - نهالی و نهالین هر دو یك معنی را دارد و بمعنی توشك آمده است ۲- که بجز حق نماندت آزی

در بدایت سماع بد نبود — در نهایت سماع خود نبود
آنکه از جام وصل مستشود — کی بجنبش دراز دستشود
پیش جمعی که اینسماع رواست — مینماید که بر سبیل دواست
زانکه طالب پس از ریاضتسخت — که برون آورد ز خلوت رخت
آن وقایع که بود کم باشد — جانش از فقد آن دژم باشد
هم زادمان ذکر خسته بود — هم زحرمان خود شکسته بود
منقبض گردد از تغیر حال — رنج بیند ز وحشت وزملال
اگرش رای شیخ فرماید — که سماع سخن کند شاید
تا از آن واردات یاد کند — دل خود زان حضور شاد کند
تو که سودای زلف داری وخال — زینسماعت چه وجد باشد وحال
زسماع آنکه این خبر دارند — هر یکی مشربی دگر دارند
جنبش آنکه نفس او ملکیست — چرخ باشد که جنبشفلکیست
میل بالاست نفس برجستن — زین جهان و جهانیان رستن
در چنان بیخودی سرافشانی — نفی غیر خداست تا دانی
هیات نفس تا کدام بود — جنبش شخص از آنمقام بود
لا ابالی نظر باین نکند — سر این حال را یقین نکند
هر کجا نغمه ایست یا سازی — بم وزیر دف وخوش آوازی
خانهٔ خوب ومردم از هردست — زاهد و رند و پیر و کودك ومست

زن و نظارهٔ پراز در و بام(۱ پیش ایشان سماع دارد نام
گرچه اینجا همه سرانداز یست حال درویش وجدوا ینبازیست(۲
زانکه هست این روش زنانرا نیز بر سر کوچه کود کانرا نیز
مپسند این سماع در دانش بی زمان و مکان و اخوانش
عارفی راست این سماع حلال که بود واقف از حقیقت حال

در صفت عارف و عرفان

از در معرفت مگردان روی کام جوئی بشهر عرفان جوی(۳
کاندرین شهر شهسوارانند(٤ علم او را خزینه دارانند
بامانت ز حق پیام رسان سخن او بخاص و عام رسان
لطف حق درج در شمایلشان حرز وتعویذ حق حمایلشان
نفسی جز بیاد حق نزنند جز بفرمان حق نطق نزنند
عون عصمت حصارشان گشته روح و رحمت نثارشان گشته
گر در آید بیادشان جز دوست بدرانند یاد خود را پوست
جز رخ او بهر چه در نگرند گر چه طاعت بود گنه شمرند
بادب گشته مستقیم احوال دیده ور گشته در طریق کمال
پشت برکار اینجهان کرده آنجهان سود این زیان کرده
برده خود زا بگوشهٔ بی برك روح تسلیم کرده پیش از مرك
عشق آن دلستان بقوت درد اشکشان سرخ کرده رخشان زرد

۱ - بر این در و بام ۲ - کاردرویش ۳ - بشهر عرفان پوی ٤ - کاندران گرد

دیده بر مرصد بشارت او گوش بر رمز و بر اشارت او
گفته تکبیرسست پیوندی بر جهان و بر آرزومندی
در صفتهای او نظر کرده ز انجم و آسمان گذر کرده
در خرابی بود عمارتشان وزسر نیستی امارتشان
رخ پر از گردو موی آشفته ترك دنیا و آخرت گفته
حنظل ازدستدوست باز خورند ورتوشکر دهی بناز خورند
نه تبسم بجاه و مال کنند نه نشاط از نظام حال کنند
بی‌نشان‌در نشست‌و خاست‌همه از کژی‌دورو گشته راست‌همه
بر نپیچند رخ زشارع شرع گوش دارند اصل او با فرع
هرچه‌شان‌دور دار داز در دوست گربهشتست‌خاك بر سر اوست
نظر از منزلی بلند کنند نا پسند جهان پسند کنند
چون کسی اندراین‌اصول رسد زود در پایهٔ وصول رسد
جام انس‌و بقاش نوشانند(۱ خلعت اصطفاش پوشانند
تا شود درحضورو غیبت او همه دلها ملا زهیبت او
یکدم از کار حق نپردازد چشم بر کار خود نیندازد
ازفلك هر چه‌میرسد بظهور بر دل او کند نخست‌عبور
بگشاید ز فیض حاصل او چشمهٔ علم غیب بر دل او
هر چه از فیض‌او بر اندوزد بدگر طالبان در آموزد

۱ ـ جام انس و لقا ـ جام انس و صفا

گرسخن سخت گویدو گرسست بخدا گوید انچه گوید رست

هر کسیرا که یافت قابل آن زودش آورد در مقابل آن

مرد کو هر مقام را دانست وارد خاص و عام را دانست

راهرا جبرئیل داند شد راهرو را دلیل داند شد

هرچه داندر ان ارادت حق باز گوید هم از افادت حق

گرچه داناست لاف بس نزند(۱ بی اجازت دلش نفس نزند

گاه پیدا کند خدای او را تا بدانند اهل رای او را

که بپوشد ز دیگرانش رخ تا نبینند منکرانش رخ

بخودش هر دم انتباه کند نهلد کش ریا تباه کند

زانکه شرك از ریا پدیدآید در هر فتنه را کلید آید

چون شودنفس او زشرك تهی رخ نهد کار نفس او ببهی

سر او چون تمام نور شود مورد و مصدر امور شود

نور گیرد دلش بمایهٔ ذکر پرورشها کند بدایهٔ ذکر

دل چو چندی در اینمجاهده شد نظرش لایق مشاهده شد

در تجلی بنور غرق شود فرق او پای و پای فرق شود

صفت او از او فرو شوید ز صفاتی دکر سخن گوید

بر دلش واردی گذر نکند جز بروی یکی نظر نکند

تا بجائی رسد که خود نبود نقش نیك و نشان بد نبود

---

۱ - در چه داست

جز دوام حضور نشناسد غیر از اشراق نور نشناسد
در نهایت رسد بدایت او پر شود عالم از هدایت او
شقه‌های غطا بر اندازد(۱ تحفه‌های عطا در اندازد
بلکه خودهردو سرشوند یکی بنماند دگر غبار شکی
چوندوئی‌دورشدزدیده‌وگوش نیست بینده‌بهتر از خاموش
مرد راجمله‌دل چو دیده‌شود قیل و قال‌از کجاشنیده شود
پر دلانی که این حقایقرا باز دیدند و این دقایقرا
پشت بر کار اینجهان کردند آنجهان‌سود واین‌زیان کردند
آنکه بر خویشتن کشید قلم نکشد بار بوق و طبل وعلم
جان ایزد پرسترا بضمیر نگذرد یاد پادشاه و امیر
هرکه با کردگارکاری داشت دردل خویش غیراو نگذاشت
از کلیم آنکه او بپرهیزد بگلیم تو کی فرو خیزد
گفته (هذا فراق یا موسی) چون رود در جوال با موسی
نظری زین بلند بینان بس چه نظر کالتفات اینان بس
هر چه داری براهشان انداز خویش را در پناهشان انداز
پیش اینان بجز نیاز مبر شوخی و امتحان وآز مبر
بنده نامان پادشاه ایننند تاج بخشان بیکلاه‌ایننند(۲

---

۱ ـ اشاره بخبر (لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا) ۲ ـ بنده نامان‌و پادشاهانند ـ تاج بخشان و بی کلاهانند

جام ایشان بسفله مست مده ‌ ‌ ‌ دامن حبشان ز دست مده
جان عارف بقرب اوست غنی ‌ ‌ ‌ چکنند یاد اینجهان دنی
چون نباشد ز جام عزت مست (۱ ‌ ‌ ‌ خنجر قر بتی چنان در دست
صاحب تخت و مالك تا جست ‌ ‌ ‌ بلباس دگر چه محتاجست
هر که با این صفت نگردد جفت ‌ ‌ ‌ او بخلوت نرفت و ذکر نگفت
سر تو حید از این گروه شنو ‌ ‌ ‌ ورنه سر گشته در بدر میدو

در توحید

بینش اوست غایت عرفان ‌ ‌ ‌ دانش او بدایت عرفان
نرسد کس بکنه معرفتش ‌ ‌ ‌ مگر از باز جستن صفتش
احدیت نشان ذاتش دان ‌ ‌ ‌ صمدیت در صفاتش دان
احد است او نه ازطریق شمار ‌ ‌ ‌ صمد است او ولی ندارد یار
صفت از ذات دور نتوان کرد ‌ ‌ ‌ شرح این جز بنور نتوان کرد
او ازاین این ازاو جدا نبود ‌ ‌ ‌ گر نباشد چنین خدا نبود
ذات او از صفت بدر دیدن ‌ ‌ ‌ کی توانی بچشم سر دیدن
صفتش را بدل نشاید یافت ‌ ‌ ‌ در صفاتش خلل نشاید یافت
در صفاتش چو از صفانگری ‌ ‌ ‌ هر چه بود او بود چو وانگری
دور بینان رخش چنین دیدند ‌ ‌ ‌ بصفت در شدند و این دیدند
هرکرا هست بوئی از صفتش ‌ ‌ ‌ بپرستند اهل معرفتش

۱- زجام غیرت

از برای صفات او باشد
بر در هر که گفتگو باشد

صفت اوست جان و مردم جسم
صفت اوست گنج و خلق طلسم

ذات ما را صفات اوست حیات
چون حیات صفات خلق از ذات

هر که او زین صفات عور شود
همچو چشمی بود که کور شود

هر کجا قدرتست قادر هست
بی شرابی کجا توان شد مست

هر کجا حسن بیش غوغا بیش
چو نبد ینجارسی مروزین پیش

عالمی زان جمال شیدا گشت
که نه پوشیده شد نه پیدا گشت

گشت ظاهر که دل در او بندی
ماند باطن که در نه پیوندی

دل بتحقیق حال او نرسد
جان بکنه جلال او نرسد

ذات او جز بنام نتوان دید
صفتش را تمام نتوان دید

گرچه با او بجان همی کوشند
بیشتر در گمان همی کوشند

صفت و ذات او قدیمانند
نه صفترا نه ذاترا مانند

همه گیتی بذات او قایم
ذات او با صفات او دایم

صفتش درهزار و یك پرده است
وزحساب آن هزار و یك فرداست

سالها زحمتست و کار ترا
تا یکی گردد آن هزار ترا

دانش ذات جز بدو نتوان
وان بتلقید و گفتگو نتوان

صفتش را بفکر داند مرد (۱
وندرین باب فکر باید کرد

با قدم چون حدث ندیم شود
کی حدث پردهٔ قدیم شود

---

۱ - صفتش را بذکر

ذاترا غیر چون بپوشاند | دیك را آب چون بجوشاند
نورخورشید ازآنکه شد چیره | دیدنش دیده را کند خیره
جستجویش بکووکی نکنند | بکش این پای تات پی نکنند
احدست او نه از طریق عدد | احدی فارغ از تکلف حد
عقل و ادراك آفریدهٔ اوست | دیدن عقل هم بدیدهٔ اوست
نتوان دیدنش بآلت چشم | نیست بردیدنش حوالت چشم
نور چون گرددازنهایت فرد | بکماهیش ضبط نتوان کرد
حال آن نور و دیدهٔ او باش | آفتابست و دیدهٔ خفاش
نی چه گفتم چه جای اینسازاست | دوست پیداودیده‌ها باز است
در تو ودیدن‌تو خیری نیست | ورنه در کاینات‌غیری نیست
نیست گر نیك بنگری حالی | در جهان ذرهٔ از او خالی
سخن‌عشق کم خریدار است | ورنه‌معشوق بس پدیداراست
حاصل اینحروف‌ودمدمه‌اوست | همه‌محتاج‌اووخودهمه‌اوست
تا ز توحید او نگردی مست | ندهد رتبت وصولت دست
زمرهٔ کاین اصول میدانند | این نظرها و صول‌میخوانند
ورنه‌مخلوق‌چون خدا گردد | بجز این پایه کاشنا گردد
نور او قاهر است و سوزنده | زو دگر نور ها فروزنده
آتشی کش تو بر فروختهٔ | و ندراو خشك‌وتر بسوختهٔ
چونکه‌ازنورداشت‌قوت‌وهنك | کرده‌باخویش‌جمله‌رایکرنك

تا تو همرنگ آن پری نشوی   از هلاك و فنا بری نشوی
زر خالص چورنك نوری داشت   تن اواز هلاك دوری داشت

☆ در تحقیق زیارت قبور ☆

نور با جان اگرچه همرنك است   با تنش نیز صحبتی تنگست
سوی این روشنی همی پویند   این زیارت که خلق میگویند
گر از این نور اثر ندیدی عام   استخوان را چگونه بردی نام
تن پاکار ز جان جدا باشد   نه که بی رحمت خدا باشد
نافه ازمشك اگر تهی سازند   بوی خوش چون دهدنیندازند
گل که با گل نشت و خویشی یافت   بر سر امد که قدر و بیشی یافت
صدف آخرنه هم ز صحبت در   گشت غراز رنگ وچهرهٔ غر؟
مسجدی کاندراو نماز کنند   درش از احترام باز کنند
قالبی از سر نیاز و یقین   سالها سر نهاده بر خط دین
عقل را کرده بنده فرمانی   با دل و جان درست پیمانی
گر چه از دیده هانهان گردد   خاك او قبلهٔ جهان گردد
روح او حاضراست و داننده   کام هر کس بدو رساننده
تو که در حق مرده این گوئی   زندگانرا چرا نمیجوئی
بمقامات عارفان کن کار   بکرامات واصلان اقرار

❋ در تصدیق کرامات اولیاء ❋

قوت نفس را مقاماتست   سر آن معجز و کراماتست

نفس چندانکه دست بالا تر(۱ | در کرامات و کشف والاتر
از کدورت دلت چو گردد دور | رختت از ظلمت آورند بنور
غیب دان جز بنور نتوان شد | وقت بین بیحضور نتوان شد
دل در آن نور چون مقیم شود | حرکات تو مستقیم شود
باشدت حکم بر وجود و عدم | لیك بیحکم بر نیاری دم
خواهشت چون برای او باشد | تو نباشی رضای او باشد
تا نگیری صفات روحانی | تا نگردی ز پا و سر فانی
قربت خود کجا دهد شاهت | بولایت کجا بود راهت.
بمحبت چو مبتلا باشی | گاه و بیگاه در بلا باشی
بی ولایت ز خوف نتوان رست | تا ولی نیستی تو خوفی هست
بولایت چو دل ستوده شود | در هیبت برو گشوده شود
چون رسی در مقام محبوبی | زو نبیند دل تو جز خوبی
صورتت صورت فرشته شود(۲ | زیر پایت زمین نوشته شود
بر سر آبها روان گردی | غیب گوئی و غیبدان گردی
از نظرها نهان توانی شد | مقتدای جهان توانی شد
نگذارد ز لطف صانع تو | که شود هیچ چیز مانع تو
تو مسلم شوی بسلطانی | که نوازی و گاه رنجانی
آوری اسب قربت اندر زین | با جابت شود دعات قرین

---

۱ - هست بالاتر ۲ - سیرت و صورتت

﴿ در حقیقت اجابت دعا ﴾

گر دعا جمله مستجاب شدی | هر دمی عالمی خراب شدی
تو دعا را اگر ندانی روز | نشوی بر مراد خود پیروز
تا نیابد دل تو راه بغیب | دست حاجت برون میاراز جیب
گر دلت حاضرو تنت نوریست | هرچه خواهی بخواه دستوریست
نفس مستجاب آنکس راست | کز خدا جز خدا نجست و نخواست
تو بخود نزد او ندانی شد | تا نخواند کجا توانی شد
اوست نزدیك ورنه دوری تو | حاضراو بس که بیحضوری تو
گر نه راه تقرب او رفتی | باتو (انی قریب) کی گفتی
چون درآن قرب محو گردی تو | صورت خویش در نوردی تو
دگرت لذت از جهان نبود | از تو سر ازل نهان نبود
بمحبت رسی از ان قربت | برهی از مشقت غربت
او ترا سمع و او بصر گردد | او ترا راه و راهبر گردد
اۍ ترا دست گرددو او تیغ | هرچه خواهی نباشداز تو دریغ
نفس او با تو همخطاب شود | سخنت جمله مستجاب شود
غیب را بادلت خطابی هست | زان نظرهات فتح بابی هست
لیك هم آفتیست در هوشت | که نرفت انخطاب در گوشت
تیرچون از کمان سست آید | از کجا بر هدف درست آید
تو که بازوی بیگناهت نیست | سپری جز عطای شاهت نیست

تا عصای تـو اژدها نشود | بدعای تو کس رها نشود
چون نهٔ واقف از دعای بشر | میبری در دعای باران خر
پیش ایزدببین قبولت هست | پس بر آور بسوی بالا دست
هر چه در خط عالم اویند | همه تسبیح او همی گویند
هر کسیرا بقدر پایهٔ خویش | هست حدی که نگذرد زان بیش
کس بتسبیح او نیابد راه | مگر از لهجهٔ کـلام الله
هر زبان گر چه گفتگو داند | حق تسبیح او هم او داند
اندرین نکـته چون نکردی سیر | نبری ره بسر منطق طیر
هر کرا از درش سئوالی هست | هر یکی را زبان حالی هست
ورد رنجور چیست یاشافی | وان بیچاره انه کـافی
مرغ یا زاب و دانه گوید راز | یا زپیکان و سنك وچنگل باز
مور از اسیب سیل و آفت سم | طلب ارزن و جوو گـندم
گر از این دربود عبارت تو | کس نپیچد سراز اشارت تو
در جهان اسم اعظم او داند | وان بود کوت بر زبان راند
هر که با نامش آشنا گردید | حاجتش سر بسرروا گردید
تا نگوئی سخن مناسب حال | نشود هیچ مستجاب سئوال
هرچه خواهی بقدر حاجتخواه | تا بدان در دهند بازت راه
گرفزونت دهند آن تو نیست | کم نکوتر کـزان زیان تو نیست
تو که زرداری و درم خواهی | پر تمنا کنی نه کم خواهی

دو بسازی سرای و بس نکنی   تا بچار دگر هوس نکنی
گر بلندت کند نیائی زیر   ور فزونت دهد نگردی سیر
چون بحاجت چنین سرائی تو   نهلد تا همی درائی تو
حال آن طفل و حالت تو یکیست   در بزرگی و خردی ار چه شکیست
کانگبینش دهی شکر خواهد   ورچه شیرش کنی دگر خواهد
چون ز حد بگذرد فغان و خروش   بر دهانش زنی شود خاموش
این حسابت کجا شود روزی   چون ز دانندهٔ نیاموزی

در صفت ارشاد پیر مرید را

اول استاد پس گهر سفتن   تا نباید بدرد سر خفتن
مرد را کاو ستاد یار شود   زود باشد که مرد کار شود
در عزش برخ فراز کند   چشم او را بنور باز کند
بیضه وارش بزیر بال کشد   بر سرش سایهٔ کمال کشد
میکند کم ز قدر قوت بدن   قوت روح میدهد بسخن
نهلد در حجاب ذاتش را   نه بدست خلل صفاتش را
بر وش دل قویش گرداند   تا چو خود معنویش گرداند
شب و روزش چنین باصل و بفرع   پرورش میکند بمایهٔ شرع
نبرد زو نظر بسر و بجهر   هر دمش میدهد ز معنی بهر
در ترقیش پایه بر پایه   میرساند بنور از سایه
چون ازین رنجها شود بهتر   بدگر کنجا شود رهبر

بلباسی دگر بر آید مرد — بوجودی دگر بزاید مرد

جسم‌را کرده‌از ریاضت صلب — روح را کرده مطمئن القلب

بر سر نفس او بسر حدصدق — متمکن شود بمقعد صدق

این بود راضی‌ان بود مرضی — برهد شیخ از آن گران قرضی

حدهدی و تعرف این باشد — رسم رشد وتصرف این باشد

کودك نفس را ز رنج هوا — نکند جز چنین طبیب دوا

گر چنین رهبری‌شود یارت — زین منازل برون بردبارت

هرچه در جسم دردوداغ شود — روح را روغن چراغ شود

جز بسعی تن و بتقوی دل — کی رسد طالب اندرین‌منزل

گر باین‌حال‌نفس گرددهست — یا دهد ر تبتی چنینش دست

این‌بود سر نشاهٔ ثانیش — که تو تولید مثل میخوانیش

اندرین‌دوراز‌این‌وجودی‌پاك — نتوان یافتن مگر در خاك

☆ در شرح حال اهل زرق و تلبیس ☆

همه روی زمین نفاق گرفت — مردمی ترك اتفاق گرفت

از حقیقت‌بدست کوری چند — مصحفی ماندو کهنه گوری‌چند

کور با کس سخن نمیگوید — سر قران کسی نمی جوید

روح قران بر اسمان بردند — نقد تحقیق از میان بردند

روز بد را علامت‌این باشد — پیش نیکان قیامت این باشد

در جهان‌نیست‌صاحب دردی — بی ریا دم نمیزند مردی

شرع را یك‌تن خلف بنماند روش و سیرت سلف بنماند

روی گیتی پر ازصلف شدو لاف همه زرقست وشید قاف بقاف

اهل زرق و نفاق همپشتند صادقانرا بخون دل کشتند

راستی را نشانه نیست پدید راستی در زمانه نیست پدید

مردمعنی ازین میان دورست بحجاب خمول مستورست

چشم اخلاص وصدق خفته بماند چهرهٔ مردمی نهفته بماند

بی خطر نیست کار سیر امروز دیده‌ورشو که‌نیست‌خیر امروز

اهل مکرو حیل بکوشیدند بریا روی دین بپوشیدند

سخن صدق سر بلاف اورد دین چوسیمرغ‌رو بقاف‌آورد

طالبی‌چشم‌وگوش‌باش ای دل با چنینها بهوش باش ای‌دل

که بسی دام‌و دانه درراهست گذرت جمله برسر چاهست

چو نهنگند باز کرده دهان همه درنیل خرقه گشته‌نهان

تا نهنگت بکام در نکشد دست غولت بدام در نکشد

پیر شیاد دانه پاشیده گرد او چند نا تراشیده

ریش را شانه کرده پره زده سر که‌بر روی نان و تره زده

پنج شش جانشانده‌حلقهٔ ذکر سر خود رافرو کشیده بفکر

تا که می آوردزدر خوانی یا که سازد برنج و بریانی

سخنی از درون بدر نکنند کش تخلص بنام زر نکنند

کم بری زر ز زرق نپذیرد پر بری زود در بغل گیرد

گر چه گوید که هیچ نستانم ‌ ‌ ندهد باز اگر دهی دانم
دل انرا که درد این کاراست ‌ ‌ جستجوی دلیل نا چار است
زندهٔ کو که بنده باشیمش ‌ ‌ سر بفرمان فکنده باشیمش
چنداز این‌ها بهوی بیدردان ‌ ‌ رنگ مردی و بوی نامردان
رنك مردان راه پوشیده ‌ ‌ زیر طاعت گناه پوشیده
همچو گردون کبودجامه شده ‌ ‌ صید را گرك این تهامه شده(۱
از برون خرقه های صابونی ‌ ‌ و ز درون صد هزار مابونی
چون بیابند نو ارادت را ‌ ‌ کار بندند عرف و عادت را
جامهٔ زرق بر نورد کنند ‌ ‌ بر دلش حب مال سرد کنند
ببرندش بدعوتی دو سه گرم ‌ ‌ تا در افتد زنان خلق بشرم
پس برمزش درآورنداز خواب ‌ ‌ کای پسر وقت میرود دریاب
گر مریدی کجاست سفرهٔ آش ‌ ‌ ور نداری دراین میانه مباش
دردمند از دم غریمت خوان ‌ ‌ که دم نقد را غنیمت دان
بفریب وخیم و دانهٔ خام ‌ ‌ ساده دلرا در افکنند بدام
از میانشان برون‌رود درویش ‌ ‌ ناخن اندرقفا و سر درپیش
روی درروی‌ننگ و نام کنند ‌ ‌ ازدر و کوچه‌اقچه وام کنند
درمی چند را بلا و دهد ‌ ‌ پیرو همخرقهٔ راپلا و دهد
ببرد شیخ را بمهمانی ‌ ‌ با مریدان سخت پیشانی

۱ - تهامه بکسر اول زمینی است و از ان زمین است مکه

صوفیان سفره رافراز کشند | استین از دو دست باز کشند
همه‌درهم‌خورند‌کاین‌فرضست | خود نگویند کز کجاقرضست
کودکان ناشتا پدر مدیون | مخوراین‌نان‌وآش‌خون‌خورخون
فقر بیرون زاز رقست‌و کبود | نام آتش چرا نهی بردود
حقه‌خالی‌وبوالعجب عوراست | جرم‌او نیست دیده‌ها کوراست
شب‌کس‌را کجا کند چون روز | پیر محراب کوب منبر سوز
شیخ باید که سیم و زر سوزد | تا از او دیگری نیاموزد
گر ندانی تو این درم سوزی | زان بهشتی چرا بیاموزی(۱
کو بعمری چنین کتابی ساخت | پس بپیلی درم‌یخ آبی‌ساخت
بنگر پیل مات درویشان | شاه‌را طرح دادن ایشان
شیخ ما انچنان بزرگانند | نه چنین روبهان‌و گرگانند
متصرف شدی شکاری کن | قلعهٔ بر گشای و کاری کن
تو کت‌این گاو های‌پروارند | لاغران‌رامکش که مردارند
ایکه اندر فریب ایشانی | در فریب تو اند تا دانی
گر دهندت بدست بر بوسه | گاه پیشت نهند سنبوسه
که بباغ و بخانه خوانندت | گاه پیش ملك دوانندت
خواجه‌رنجورشد عیادت کن | به شود‌حرمتش زیادت کن

۱ ـ مقصود از بهشتی حکیم فردوسی است‌که یك‌پیلوار‌درم‌سلطان محمود را بیهای آب یخ در حمام داد

ان نیامد ببین که حالش چیست ، وین درامد نگر سؤالش چیست
دست بگذار تاش می بوسند تن بهل تا دراو همی دوسند (۱
شعر خوانند تا تو شور کنی مدح گویند تا غرور کنی
گر نیائی بر قص سرد شوند و ر برقصی بعیب مرد شوند
این یکی از سفر رسید ببین وان سفر میکند چنین منشین
نروی از در تو باز استند بروی جمله در مجاز استند
با رفیقانت ار بمهمانی ببرد دوستی بپنهانی
زانمیان گر بود مریدی کم فقنا ربنا زکین شکم
تو چواشتر مهارشان داده تن خود را بکارشان داده
روز وشب چون در این بلاباشی کی توانی که با خدا باشی
خاص خود شانمکن که عامنداین دانه شانپر مخور که دامنداین
رد عام وقبول عامی چیست گر تمامی تو نا تمامی چیست
گوسفندی بسفره سازندت بعد از ان همچو بز ببازندت
از برای تو گر چه مشت زنند گر بلغزی ترا درشت زنند
لوت خوردی و زله بر بستی در گمانی که رفتی و رستی
این جماعت بهشت میخواهند خانه زرینه خشت میخواهند (۲
حور و غلمان وجوی شیر وشراب میوه های شگرف و مرغ و کباب
گر توانی تو بر گشای این بند ورنه بنشین بریش خویش مخند

---

۱ - دوسند یعنی بچسبند و ملاصق شوند ۲ - خانهٔ نقره خشت

چون‌ندانیکه‌اینبهشت کجاست مردمانرا چه‌خوانی‌ازچپ‌وراست
تو که پولی نمیتوانی هشت چون زند همت‌تو زرین‌خشت
گر بپرسم بخود فرو مانی نیك پرسم تو بد فرومانی(۱
بتو پندار مردمان دگر است خلقرا بر دلت گمان‌دگراست
که سخن با خدا همیگوئی حکم داری‌بر آنچه میجوئی
هر کرا بر کشی بهشتی شد وانکه را ردکنی بزشتی شد
بشب‌وروزخواب‌وخوردتنیست جزدل‌گرم‌و آه سردت نیست
در قبولت باین همی کوشند ورنه‌نامت باقچه‌بفروشند؟(۱
فقر اگرخوردنست وگائیدن هرزهٔ چند بر درآئیدن
همه‌رابهترازتوهست اینحال برسرجاه‌وحسن‌وشوکت‌و مال
بروای خواجه‌چارهٔ‌خود کن رقعه بر دلق پارهٔ خود کن
زهرماراست گنج بردن تو وین برنج برنج خوردن تو
اینکه‌گفتی که‌مرشداست‌مفید برساند مراد را بمرید
فارغست او ازین ستایش تو زانکه‌رسوا شد از نمایش تو
میفروشی‌که‌خودبهاش خوری میبری دیگ او که‌آش‌خوری
میوه‌تاکی خوری ز باغ کسان چه فروغت‌دهد چراغ کسان
نام مردم فروختن تاچند چوب همسایه سوختن‌تا چند
هست حال شمادر این‌بازار حال آن ترکمان و آن طرار

---

۱ - نیك ترسم ۲ - نانت باقچه نفروشند؟

آنکه ازخودمگس نداندراند ببهشتت کجا تواند خواند

و انکه از خشم دشمنان سوزد چون رخ دوستان بر افروزد

بر وی این نام را بزور مبند کمرش برمیان عور مبند

پیش ما چیست نشر این نامه صلواتی میان هنگـامه

چشم صد کون خر بخواهی بست تا ببینی تو در میانجی دست

بنصیحت نکو نمیگردی کارمن نیست خوب وبدمردی (۱

پر شد این شهر و ده ز آفاتت مگر ایزد کـند مکافاتت

دیگ مرد هنر بجوشانی هنرو نام او بپوشانی

تا مبادا که سر بلند شود بدیار تو ارجمند شود

بد هد شرح شهر سوزی تو یا کندقصد رزق و روزی تو

اهل داند ترا نداند شیخ جز مقلد ترا نخواند شیخ (۲

در منع تقلید

پی تقلید رفتن از کوریست در هرکس زدن ز بیزوریست

من در این کوچه خانهٔ دارم هم ازین دام و دانهٔ دارم (۳

گر بسا لوس دام باز کشم سر خورشید در نماز کشم

میتوانم بوقت زراقی مار این زخم راشدن راقی (٤

لیکن از اهل راز میترسم زان نظرهای باز میترسم

---

۱ ـ چوب بد مردی ۲ ـ تراکه خواند شیخ ۳ ـ هم ازاین دام دانهٔ دارم

٤ ـ راقی مار افسای میباشد

بادب رو که دیده‌ها بیناست　　پیشرخ‌بین‌ومنگرازچپ‌وراست
ای برادر چو با خرد یاری　　نظری کن بنور بیداری
نقد خود زیر پای خلق مریز　　زین فضولان راهزن بگریز
خویش را زین غرور بازآور　　روی در قبلهٔ نیاز آور (۱)
دل بهر یافه و مجاز مده　　راه‌هنگامه گیر باز مده (۲
چند منقاد هر خسی باشی　　جهد آن کن که خود کسی باشی
غول در ده مهل که راه کند　　ده ده‌او را که ده‌تباه کند(۳
هرچه داننده گویدازجائیست　　پی نادان‌مرو که‌خودرائیست
طرقیرامجوی‌علت‌خویش(٤　　گرچه حب الملوك داردپیش
حب لولی‌گر از شکر باشد　　حبة القلب را بتر باشد(٥)
آنچه بینی کز او شکم برود　　این نگه کن که روح هم برود
سخن ما مبین که پنهانست　　تو سخن دان نبودهٔ زانست
میوهٔ نارسیده را چه کنی　　سخنی چند چیده راچه‌کنی
لب‌براینکوزه‌نه چوخواهی‌کام　　زر باین نظم ده‌چوجوئی‌نام
از پی زردوی بدریا بار(٦)　　زانکه زر را شناختی مقدار
اهل دل را غلط شناختهٔ　　زان غلط بود هرچه باختهٔ

---

۱ ـ در قبله نماز آور　۲ ـ گیرو باز مده　۳ ـ ده. بمعنی نهی از منکراست یعنی‌غول‌را از آمدن‌بده نهی ده وگر نه ده را خراب میکند. ٤ـ طرقی بفتح‌طاء وراء اختر گوی وکاهن. ٥ـ حبة القلب. سیاهی میان دل و حیات وجان اوست ٦ـ در پی زر روی

سرایزد چه پرسی‌ازخرباز(۱ — از دم جبرئیل پرس اینراز
انکه‌نانت‌خورد زبون‌تواوست — وانکه‌دنیاتخواستدون‌تواوست
اندر او گر کرامتی بودی — وز تجرد علامتی بودی
رفتنش بر در تو بودی عار — بر در خود ترا ندادی بار
عارف کردکار زر چکند — ولی الله باروخر چه کند
هوش خود را بهر ترانه مده — جز ره کد خدا بخانه مده
آنچه در دور ما امیرانند — صید این جمع گول گیرانند
گر بیابند زنگیی خسته (۲ — زنك و قابی دو برگلو بسته
قاب قوسین جای او دانند — چرخ را زیر پای او دانند
دیك فقر آنکسان که‌جوشیدند — پیش‌ازاینزهرهابنوشیدند(۳
باز قومی‌زکارها جستند(٤ — رنك آنها بخویش‌در بستند
نام آنها شده‌است‌ازاینها بد — کاشکی نامشان نبودی خود
چون‌باینجامه‌درشدنداوباش — شد درآفاق مکر ایشان فاش
غیرتم دل گرفت‌ودامن نیز — گفتم ای روز گاربامن نیز
چند بینیم و چشم خوابانیم — گفت کای اوحدی شتابانیم
رنك بدعت بسی نماند باش — تا شود رنك مبدع ما فاش
نقش نقش رسول و یارانست — حب ایشان گزین که‌کارآنست

۱- چه پرسی از خر از ۲ - گر بیابند بنگیی ۳- رمزها نیوشیدند ٤ - زکارها خستند

این دگر نقش ها که برخیزند — هم ببادی ز هم فرو ریزند
رخ سالوس لاش خواهدشد(۱ — دور کشف است فاش خواهدشد
هر که گردن بپیچد ازدر او — گر سپهر است خاك بر سراو
نقش صدیق مینمایم راست — بدیارش رو و ببین که کجاست
در زمان صحابه و یاران(۲ — آن بزرگان وآن نکو کاران
نام شیخ و سماع وخرقه نبود — دین بهفتاد و چند فرقه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی — بلکه چل روح بوددر بدنی
کرده بودند پی ز دنیا گم — سید القوم بود خادمهم
تن بریك روان نهفتندی — راز دل را بکس نگفتندی
روی مردان براه باید راه — چیست اینجامهٔ کبود وسیاه
گرزمنریش وشانه خواهیجست — جنگداری بهانه خواهیجست
هرکه دریافت سر آل عبا — خواه درخرقه باش وخواه قبا
بی نشانیست رنك درویشان — چکنی رنك و جامهٔ ایشان
رنك پوشی ز بهر نام بود — نام جوئی ز فکر خام بود
بنده را نام جستن از هوسست — داغ آن خواجه نام بنده بسست
بنده را نام بندگیش تمام — به از این بنده را چه باشدنام
فکر باید که بی غلط باشد — جامه سهلست اگرسقط باشد
سخنی کز حضور گردد فاش — قائلش هرکه هست گومیباش

۱- رخ سالوس لاش . ۲- در زمان پیمبر و یاران

چون درخت سخن رسید ببار — نشنینیم تا بود دستار
میوه گرنغز و پخته و نوریست — گر بیفتد ز شاخ دستوریست
سخنی کان براه دارد روی — گفتنش را اجازتست بگوی
سخن آنراست کو سخن سنجد — چه زنی تن که شیخ میرنجد
آنکش این نیست پس چه میداند — ور مرا هست کس چه میداند
ره بهنجار من کجا یابی — زانکه بیدارم و تو در خوابی
سخن ما ز بهر گفتن بود — گهر ما ز بهر سفتن بود
هم بباید سخن بگفت آخر — مشک را چون توان نهفت آخر
مشک ما خالصست و بوی کند — عاشق مستهای و هوی کند
تو که حلوا خوری و بریانی — خلقرا در سخن نگریانی
ما که خون خورده ایم پیوسته — مشک شد خون خورده آهسته
اوحدی شصت سال سختی دید — تا شبی روی نیک بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست — باز کن دیده کین ببازی نیست
سالها چون فلک بسر گشتم — تا فلک وار دیده ور گشتم
بر سر پای چله داشته ام — چون نه از بهر زله داشته‌ام
از برون در میان بازارم — وز درون خلوتست بایارم
کس نبیند جمال سلوت من — ره نداند کسی بخلوت من
تا دل من بدوست پیوستست — سورها گرد ستر من بستست (۱

---

۱ - سورها گرد سر من بستست . سور بمعنی حصار و باروست

دل من مست گشت ودر بیمم — که بدانند حال‌از این نیمم
آنچه گفتم مگر بمستی بود (۱ — غلط‌است‌اینکه عین‌هستی بود
من چه دانم براه داشتنت — او تواند نگـاه داشتنت
باز ازین‌دیو عشوه ده‌لاحول — من و نزدیك او و درستی قول
کیستم من که دم توانم زد — یا درین ره قدم توانم زد
گشته با هیبتش فصیحان‌لال — چون‌منی‌راچه‌قیل‌باشدو قال
عاجزی مفلسی تهی دستی — خاکساری فروتنی پستی
عمر خود در هوس‌تلف‌کرده — نام خود رند و نا خلف‌کرده
با چنین کاس و کیسهٔ لاغر — سخن از جام گویم و ساغر
اگر از باده جام پر دارم — زیبدم زانکه جام در دارم
گر چه تاریخ‌دان این شهرم — همچو تقویم کهنه بی بهرم
سالها اشك دیده پا لودم — روز ها از طلب نیاسودم
عقل عنقای مغربم میخواند — چرخ زالم چنین‌بگوشه‌نشاند
بجوانی چو زال پیر شدم — که چوسیمرغ گوشه گیرشدم
هم چو فاروق زهرنوشم من — زانکه تریاك میفروشم من
زهر من کس‌ندیدمن‌خوردم — که ستم بین و زهر پروردم
انکه زین زهر شد مرا ساقی — عنده رقبتی و تریاقی

---

۱ - اینکه گفتم

﴿ دور سوم در معاد خلایق واحوال آخرت ﴾

مرکب راه رافرو کش تنگ — که برون شدز شهرپیش آهنگ
سخن هول ان دو راه مگوی — پیش کوران حدیث چاه مگوی(۱
شب تاریك و دیوو بیغوله — راه تاریك و دوله بر دوله
رفتنی کیست اندرین گوشه — گو منه رخ براه بی توشه
تاجوادی نکو بدست کند(۲ — چارهٔ امن و باز رست کند

﴿ و له ﴾

ساقی از جام جم شرابم ده — نقل اگر نیست هم شرابم ده
در چنین حیرت و تهی دستی — مهربی نیست جزمی و مستی(۳
کاروان رفت و کارسازی نیست — غم خورم غم که کاربازی نیست
گذرم بر سر دو راه آمد — روز تشویش و اشتباه آمد
راه من تا کدام خواهد بود — روز عرضم چه نام خواهدبود
بچپم راه میدهد یا راست — اندرینره زمن چه خواهدخواست
کیسهٔ خالی و دلی خواهان(٤ — دیده بر دستگاه همراهان
میروم شر مسار و سردر پیش — زاد راهی نکرده از کم وبیش
خاك بهتر فراش و بالش کن — که ز بار گناه نالش کن

---

۱ - دو راه بگوی . چاه بگوی . ۲ - جوادا اینجا بمعنی اسب است دربعضی نسخ هم (جوازی مگر) دیده شد و اول بهتر است :
۳ - محرمی نیست . ٤ - کیسه خالی و دست و دل .

دیده سر مایهٔ نکو کاران | اشك حسرت ز دیدها باران

ازچه باید جفای کس برمن (۱ | زردروئی که هست بس برمن

گرچه صد پی بخاکم اندازد | سرنگون در مغاکم اندازد

خویش را از زمین بر انگیزم | وز در رحمتش در آویزم

اندرین حال عجز وپیری خود | شرمسارم ز سهل گیری خود

سالها من که یاد او کردم | هم به امید داد او کردم

داد من چیست راه دادن او | بر در خود پناه دادن او

چونمنیرا چه پیشداری دست | که قلم بر گرفتهٔ از مست

بیخودی را چه اختیار بود | که چنین موجب غبار بود

گرچه خالی ز برك وساز آمد | نه بحکم تو رفت وباز امد؟

کار در دست بندهٔ خود چه بود | همه از تست وزتو بدچه بود

بر تو ما اعتماد آن داریم | که به بخشی چو دست پیش اریم

علم رحمت ار بر افرازی | سایه بر جرم کس نیندازی

چیست پیش تو جرم ایندوسه مور | نزد عفو تو ستر مشتی عور

چون توئی وانگهی تفحص کار | رحمت محض واینحساب وشمار

ازگناه ارچه چرك ناك شویم | چون بدریا رسیم پاك شویم

از من وروزوشب گنه جستن | وز تو در یك نظر فروشستن

میدهد در تنم گواهی دل | که نکوئی سخن زمشتی گل

---

۱ - از چه آمد

کی مرا این خیال غره کند کافتابم حساب ذره کند

پیش جان بخشی چنین کرمی از غباری که گوید و ز نمی

بندهٔ را چه دستگاه بود که سزاوار پادشاه بود

اگرش رد کنی هلاك شود ور قبول از گناه پاك شود

ایکه هر درد را دوا دانی نا توانم ز درد نادانی

زان چنان حکمتی روانبود که چنین درد رادوانبود

گر تو توفیقمان دهی رستیم ورنه بس مفلس و تهی دستیم

نرود در خیال موجودی اینچنین صرفه از چنان جودی

چه از این یك دو مشتخاك آید که سزاوار چون تو پاك آید

بیمین و شمالمان مدوان جز بکوی وصالمان مدوان

نشود در بهشت انبوهی که بهر ذره در شود کوهی

پیش تو ذره ایست هفت زمین ذرهٔ چیست از یسار ویمین

چه بگویم که وا کدام ببخش ای تمامی ترا تمام ببخش

بده ای کردگار بخشنده(۱ پادشاهی مگیر بر بنده

مگر آندم که روز آن باشد اوحدی نیز در میان باشد

در روح طبیعی

پیش ازین کردمت زحال آگاه که سه روحند جسم را همراه

کار هر یك پدید ومدت کار وین سخن باز میکنم تکرار

۱- بده ای پادشاه

تا چهل سال روح روینده ... میکند کار در تن بنده
تن او باشد اندر افزونی ... متفاوت بچندی و چونی
چون گذشتی از آن نبالد تن ... هر دم از زحمتی بنالد تن
لیکن آثار روح حیوانی ... که تو ادراك جنبشش خوانی
همچنان برقرار خود باشد ... بر سر شغل وکار خود باشد
گاه پیری بقدر کند شود ... گرچه رامند لیك تند شود
در بدنها رطوبتیست لطیف ... منفصل گشته از فضول کثیف
که حیات ترا عزیزی اوست ... نشأه قوت غریزی اوست
آن رطوبت چو بر قرار بود ... زان مزاج تو رطب وحار بود
تن به تدبیر نفس انسانی ... زنده باشد چنانکه میدانی
چون شود در تن ان نضارت کم ... بدنت را شود حرارت کم
اندك اندك همی شود زو خرج ... تا بپالاید از مشام وز فرج
کندت قید سردی و خشکی ... طرح کافور بر خط مشکی
آنچه تحلیل یابد از بدلش ... دهدت دست کم بود خللش
ور بدل کم شود شکسته شود ... تا حیات از بدن گسسته شود
کند اندر تنت هلاك نزول ... نفس نطقیت را کند معزول
سبب اینست مرك و مردن را ... ضعف و فرتوتی و فسردن را

﴿در ذکر معاد و تجرید کلی﴾

چون تعلق برید جان از جسم ... نبود حال جان برون ز دو قسم

کر نکوکار بوده باشد رست ورنه‌درخاك‌خوار ماندوپست
نفس اکر پاك وکر پلید بود منزل هر یکی پدید بود
هر یکی رادرآنجهان‌جائیست وندران منزلی و مأوائیست
وین بدنراعذاب کوری‌هست در لحدنیز تلخ‌و شوری‌هست
چون‌شود جان وجسم آلوده از غبار کناه پا لوده
باز فرمان رسدکه بر خیزد تن بجان جان بتن درآویزد
آنکت از آب‌در وجود اورد بازت از خاك زنده داندکرد
در قیامت کزین ستوده طلسم دورباشد حجاب ظلمت‌جسم
تن نیکان فروغ جان کیرد هر دورا نوردر میان‌کیرد
چون‌تن‌و جان‌بنورغرق شود شرق اوغرب وغرب‌شرق‌شود
هر یك از ما بصورت ذاتی اندر آید بموقف آتی
ذات ماهستی‌وحقیقت‌ماست صورتش سیرت‌وطریقت‌ماست
اصل‌جان توچونکه‌از فلکست بفلك میروی‌درین‌چه‌شکست
عقل‌وجان بر فلك کذارکند استخوان بر فلك چکار کند
آب‌و کل‌بندتست‌بکسل بند بندهٔ این و آن شدن تا چند
هر یکی را بمرکزی بسپار همچوآتش‌سر از محیط‌برآر
زین طبایع تو تا نکردی پاك نکنی رخ بطبع در افلاك
در فلك نیست کرمی‌و سردی بکذراز کرم‌و سرد اکر مردی
نسبت خویش با بسایط فرد ببساطت درست باید کرد

خواجه زنگی وان صنم رومی
موجب حیرتست و محرومی

جای اصلی طلب مرو درخواب
ور ندانی بپرس از آتش وآب

زینجهان اینچنین توان رستن
نه کشیدن بلا و بنشستن

این فطیری که کردهٔ تو بدست
در تنور اثیر نتوان بست

ملکوت و سماست جای سروش
جبروت خداست عالم هوش

بر فلك جای مکر و فن نبود
با ملك حاجت سخن نبود

جانت آندم که گرد از تن باز
کوش تا بر فلك کند پرواز

تا نگردی چو اسمان یکرنك
کی روی برفلك چو هفتورنك

سنك جائی رود که سنك بود
آب ازآتش ببر که جنك بود(۱

اینکه بیکاروان که در کارند
هر یکی رخ بمأمنی دارند

اب از این سنگ اگر گذار کند
چون بمرکز رسد قرار کند

بد بمیری چو نا تمام روی
هیمهٔ دو زخی چو خام روی

جهدان کن که پخته باشی وحر
تا در ان ورطه‌ها نمانی پر

بازدان گر دل تو اگاهست
گر چه خر سنگهات در راهست

اندرین خانه کارخویش بساز
تا در ان عقده ها نمانی باز

بدل آزاد شو بجان فارغ
پس برون آی ازینجان فارغ

بگسل بند بندت اهسته
تا نباشی بهیچ پیوسته

روز اول که دیده بازت شد
دل درین عالم مجازت شد

۱- آب از اتش مبر

نشنیدی که سر بسر باد است | تا ندیدی که سست بنیاد است
دل خود را بصد گره بستن | روز آخر کجا توان رستن
هر چه میماند از تو خاکش کن | و انچه همراه تست پاکش کن
جان خود را که در جهان بستی | بزر و سیم خانه پیوستی
بر کش از جمله همچو موی از شیر | تا چو گوید بیار گوئی گیر
انکسانی که بینشی دارند | اشکار و نهان در این کارند
چه گمان میبری بر اتش و باد | یا بر این اب و خاك بی بنیاد
که بمانند چون نمانی تو | نگریزی از ین ضمانی تو(۱
وامهائی است دادنی اینها | بندهائی گشادنی این ها
نه که این جسم چون هلاك شود | باد او باد و خاك خاك شود
پسرت دختری بیار کند | دخترت شوهری شکار کند
زن جوانست همسرش باید | مهر و میراث از ان زرش باید
درم سخت را ببندد سخت | پیش نا بالغان نهد دو سه رخت
تا بعجز و نیاز و مکر و حیل | وامدارت کند شب اول
خانه بیگانه را نشست شود | کم عمارت کنند و پست شود
به یتیمت کسی نگه نکند | دشمنش نزد خویش ره نکند(۲
گر بمادر نظر کند بس نیست | ور بگورت گذر کند کس نیست
بزنندش بجور و بر جوشد | بر تو نالد جواب ننیوشد

---

۱ ـ نگریزند ازین . بگریزند ۲ ـ دشمنت نزد

مانده بر جای و هیچ جائی نه | غرق تیمارو آشنائی نه (۱
غارت اندر زرو قماش افتد | هر چه ارزنده تر بلاش افتد
تو بمانی و گورو سیرت زشت | برتوده گز رکوی خام و سه خشت
زان دگر هولها نیارم یاد | چون تو گفتی که هرچه باداباد
پر نمودند لیك کم دیدی | بس بگفتند و هیچ نشنیدی
اگر این حال نیست بد گفتم | وگر این هست آن خود گفتم
این زن و زور و زر گذاشتنیست | مهرش اندر درون نه کاشتنیست
دست خود را تهی کن از سیمش | تا نجنبد دل تو از بیمش
کز پی کاروان تهی دستان | شاد و ایمن روند چو نمستان
عاقلان خود در ین نپیوندند | وانکه پیوسته شد بدو خندند
کار خود انکسی تباه کند | که بلذات تن نگاه کند (۲
انکه دید این گریز پا ئیها | شد جدائیش ازین جدائیها
دست از این دستگاه آز بشست | رفت چون وقت رفتن امد چست
در فزونی زیان تست و کسان | در فزونی مرو چو بوالهوسان
آز را خصم آشکارا شو | بخدا زندهٔ خدا را شو
تا که در رنج جستن نانی | نخوری تا کسی نرنجانی
گر تو جانی غذای جان میجوی | ور تنی آب وآش و نان میجوی
خرو بار تو بار خواهد بود | گر سفرزین شمار خواهد بود

۱ ـ غرق بیمارو . ۲ـ تباه نکرد. نگاه نکرد

نردبانیست پایه بر پایه		ترك بابستخو اهش‌دایه (۱
راحت از نردبان آزادیست		در جهانی که سربسرشادیست
خر عیسی بر آخور خاکست		روح بی رخت اوبرافلاکست
رخت‌وخرچیست اینتن‌وسرپوش(۲		بهل این و برس بعالم هوش
پشت او تا صلیب سای نشد		اخترش تخت‌و چرخ جای‌نشد
صادقانی که شمع این سوزند		بتو زین بیشتر چه آموزند
تو آموخت شرط جانبازی		تا ببینی و کار جان سازی
کارجان ساختن‌بتن سوزیست		خنك‌آندل که‌ایندمش‌روزیست
سرکه‌دادند و آب خواستنش		تا ببرهان قوی شودسخنش
که جهان را وفا چنین‌باشد		سرکه بر جای انگبین باشد
آنکه داند بر آسمان رفتن		میتوانست ازین میان رفتن
لیك‌بایستش این خبر کردن		که چنین شایداین سفر کردن
مایهٔ انتباه تست این ها		همه تعلیم راه تست این‌ها
تا بدانی که‌رسم‌و عادت چیست		اولین پایهٔ ارادت چیست
سراو خود نهفته شد زیشان		سر شد اندر سر بد اندیشان
تا چنان ترك آز نتوان کزد		دست‌وپائی دراز نتوان کرد
دست‌وپائی‌که پاك‌شد زین گرد		چار میخش کجا رساند درد

۱ - ترك بایست خواهش و دایه . ۲ - این تن‌وسروپوش
این تن و سر و گوش

چون بلوغ کمال دستش داد نفرتی زین جهان پستش داد
کام دشمن بدشمنان بنمود جام جم را ازانمیان بربود
مشتبه گشت واختلاف افتاد گر تنش جفت خاك شد یا باد
تن او روح بودو روح تنش چون بپوشی بگوریا کفنش؟
برسبوی دوگانگی زن سنك تا زخمی برایدت ده رنگ(۱
مرگ عیسی بچنك او باشد صبغة الله رنك او باشد

درتدبیر این سفر

گر مریدی ز داردور مشو(۲ ورمریدی دران حضور مشو(۳
چون ترانیز عزم این راهست یا دلت زین عزیمت آگاهست
رخ براه آرورخت بر خرنه جای پرداز و پای بر در نه
چار عنصر بچارمیخ در آر شاخ تن را زبار و بیخ درآر
مرم از دار تا بتخت رسی پای بر دار تا ببخت رسی
شیر مردان دین بآخر کار نردبانی بساختند از دار
تا بدان نرد بان نگاه کنی بر نهی پای و برگ راه کنی(٤
انکه بالای نردبان بلاست راه بالات مینماید راست
تا توجز چوب و در ندانی دید رازهای دگر ندانی دید
سخن عشق زیر و بالانیست در ره عشق رخت و کالانیست

۱ ـ صد رنك ۲ ـ گر مریدی ز راه دور مشو . ۳ ـ مرید بفتح میم بمعنی سرکش ٤ ـ بر کنی پای و

زد مردان بلا وبخت یکیست　　پیش عشاق دار و تخت یکیست
نتراشند جز بیك منوال　　تخت مردان و تختهٔ غسال
تاجشان بی‌سری و سامانیست　　تخت تابوت عالم فانیست
نیست در راه عشق پیچ مپیچ(۱　　روشنی در فناست دیگر هیچ
با تو تا ذرهٔ ز هستی هست　　هم چنان نام بت پرستی هست
بت تن را بهل که بیش ارزی　　بت تست ان بروچه میلرزی
بت شکن باش تا که چست شوی　　بت رها کن که تن درست شوی
تاج و تختی که پاو سر داند　　عاشقش کم ز خاك در داند
چه بود چوب خشك یا زرزرد　　که بدان پای و سر نگارد مرد
تخت مردان زعزتست وسکون　　تاجشان سر امر کن فیکون
برچنین تاج و تخت کن شاهی　　تا بگیری ز ماه تا ماهی
بر فلك بی عروج نتوان رفت　　بسفر بی خروج نتوان رفت
نفس باعقل چون یگانه شود　　کی چو تن مبتلای خانه شود
نفس را عقل کن بدانش وداد　　تا بعرشت بر آورد چون باد
علم نفس ترا بعقل کند　　این سخن دل درست نقل کند
دور کن حرص خورد و خواب از خود　　بهل اینبا زنان و اب از خود(۲
جز ریاضت مکن دگر پیشه　　تا شود بی کدورت اندیشه
مده اندیشه جز بجان خرد　　اشنا گرد با روان خرد

۱ ـ پیچ به پیچ ۲ ـ سهل کن بار نان و آب

جز خرد نیست کز خدا گوید ‌‌‌‌ روح ازو گفت هرچه وا گوید
نفس تا بر خرد ندارد گوش ‌‌‌‌ نتواند حدیثی از سر هوش
مهل این نفس را دمی بی‌فکر ‌‌‌‌ تا بیابی هزار گوهر بکر
میکن از راه حکمت و معقول ‌‌‌‌ سیر در عالم نفوس و عقول
گر چه نتوان که ذات بین گردی ‌‌‌‌ زین دو گوهر صفات بین کردی
هرچه فانیست در ضمیر مهل ‌‌‌‌ جز بباقی مده تصور دل
فکر صافی ز ذو فنون خیزد ‌‌‌‌ فکر آشفته از جنون خیزد
فکر چون صاف شد صفات دهد ‌‌‌‌ رخ بدرگاه اصطفات دهد
هر چه فانیست خود خیال بود ‌‌‌‌ فکر فانی ترا وبال بود
نتوانی بچشم سر دیدن ‌‌‌‌ جز سر و ریش و بام و در دیدن
چشم سرت لقا تواند دید ‌‌‌‌ نفس باقی بقا تواند دید
جان چو باقیست از بقا گوید ‌‌‌‌ تن فانی چه از تقا جوید
ده نشین به دو دسوی دز خویش (۱ ‌‌‌‌ جنبش هر کسی بمرکز خویش
علم باقی بدان که چیست بجوی ‌‌‌‌ وین بقا در دیار کیست بپوی
لوح نفس از خیال خالی کن ‌‌‌‌ پر ازین نقش لایزالی کن
هر چه در جنت تو دیده شود ‌‌‌‌ هم ز کردارت آفریده شود
وان عذابی که سر نوشتهٔ تست ‌‌‌‌ هم یقین دان که دست کشتهٔ تست
عملت پیش میرود ببهشت ‌‌‌‌ تا ز بهر تو خانه سازد و کشت

---

۱ - سوی رز خویش

خلق نیك‌توحورخواهد شد | رای عالی قصور خواهد شد
گفتهٔ‌خوش که‌بر زبان اید | مرغ‌و حلوای پخته زان‌آید
شاخهای مرصع از گوهر | سخن تست‌ازین سخن مگذر
کوثر از دانش لدنی خاست | سلسبیل‌از طریق‌جستن‌راست
خوب‌کاران اوچو کشت کنند | گاو در خرمن بهشت کنند
انکه فردا بهشت فاش برند | پیشه کاران دانه پاش برند
آدم‌ازجهل پست پرتوشه (۱ | ازچنان‌خرمن‌اینچنین‌خوشه
هم ضعیفی‌وهم ظلوم‌وجهول | با سه‌عیب چنین مباش‌فضول
بر عصای قبول تکیه مزن | که (عصی‌آدمت) زند گردن
تادلت مرغ‌پخته خواهدومی | چون نهی در بهشت باقی پی
بگذر زین بهشت پر دانه | در بهشت خدای بر خانه
تو بدهقان رها کن و بیوه | گندم و مرغ و قلیه‌و میوه
زان‌رحیق‌اردمی‌دونوش کنی | هم‌چودر یازعشق جوش کنی
تا که‌دریاست‌جوش‌دریا هست | جهد کن‌تا شوی‌چودریا مست
جوش دریا تمام خواهد بود | جوش‌تست‌انکه خام‌خواهدبود

در عروج روح بعالم اسمای

پدری داری اندرین بالا | گشته‌دراصل و در گهروالا
گر از این قبه ره بدریابی | خویش را پیش ان پدر یابی

۱ - ازجهل بست در توشه . آدم ازجهل تست در گوشه ؟

پدرت را برادران هستند | همه‌را جفت ومادران‌هستند
سربسر نورو جمله روحانی | فارغ از ننك عالم فانی
طلب آن تبارو خویشی کن | روی در روی‌فضل‌وبیشی کن
تودراین چار میخ طبع وهوا | نام ایشان مبر که نیست روا
نکنی امتزاج با انجم | تا نگیری طبیعت پنجم
خر عیسی است این تن مردار | سوزن او و تعلق و پندار
چه شوی بستهٔ خرو سوزن | زین دوبیگانه خیمه یکسوزن
تانفس هست‌و نفس کاری کن | گردخویش ازعمل حصاریکن
مادرانندایِن‌مرا کب دون(۱ | پدرانت کواکب گردون
بر فلك داری ای پسر آبا | پسری میل کن سوی بابا
مادران را بدختران بگذار | صحبت‌این بد اختران‌بگذار
توچو عیسی از آن پدر زادی | نه تو زین مادران غرزادی
کرد ایزد زبهر یاری تو | حس ده گانه را حواری تو
کاهلی را بخویش راه مده | دل باین آب‌و این‌گیاه مده
با خدای خود ار بدانی شد | آشنا آن زمان توانی شد
جهد آن کن که‌پاك‌پاك‌شوی | حیف‌باشد که خاك خاك‌شوی

حکایت

بودروزی مسیح و یارانش | دانش اندوز و راز دارانش

۱- مادرانند این اراضی دون

سخن عشق را بیان میکرد — فاش میگفت و پس نهان میکرد
در میان سخن چو یارانش — خسته دیدند و اشك و بارانش
خواستندش نشان عشق و دلیل — گفت فرد است روز نار خلیل
روز دیگر چو رخ بکار نهاد — پای بر دستگاه دار نهاد
گفت اگر درمیانه کس باشد — عشقرا این دلیل بس باشد
هرکه او روی در خدای کند — صلب خود را صلیب سای کند
تا تنش پای بند دار نشد — جان او بر فلك سوار نشد
چار میخ از برای تن بود است — شمع جان را فلك لگن بود است
نیست دعوی دوست بی برهان — جان خود راز تن چنین برهان
گفتهٔ بی پدر چه کس باشد — پدر آسمان نه بس باشد ؟
انکه او مرده زنده داند کرد — دشمنش مرده چون تواند کرد
زنده کن را چگونه شاید کشت — چون بگوید بکش بباید کشت
چون بمعنی قوی شود دل تو — از زمین بر فلك برد گل تو
گر ندانی که چیست این پایه — بنگر حال شبنم و خایه(۱
چو نشود مغز جانفزون از پوست — پوستر اراست میبرد بر دوست(۲
هر چه اینجات بیگمان باشد — چون بانجا رسی همان باشد
هوسست و هوا که فانی جست — عقل و جان جوهر معانی جست
علم جز وی اگر ز دل خوانی — همه کلی شوند و روحانی

---

۱ - شبنم و سایه ۲ - سوی دوست

از چنین علم دل شود همه بین　　وز دگر علم شور و دمدمه بین

علم اگر بهر روشنی باشد　　روشنی بخشد و هنی باشد

تیرگی علم پیچ بر پیچست　　کش بکاوند و هیچ در هیچست

بی میانجی سخن خرد گوید　　هرچه گفت از خدای خود گوید

زر و سیمی که دزد داند برد　　یا ستوری که زود میرد و مرد

همره نفس بر فلک نرود　　زانکه آنجا گمان وشك نرود

بگذر از زین سراچهٔ فانی　　که بدام غرور در مانی

چند گویم ترا بسر و بچهر　　که طلب کن ز علم و دانش بهر

نازنینی و ناز پرورده　　شیر پستان حور عین خورده

خویشتن را بجهل خوار مکن　　دست با دیو در کنار مکن

بر کن از عقل چشم و گوشی چند　　دوستی گیر و با سروشی چند

تا چو روز اجل فراز اید　　باشد آنچت بکار باز آید

غرقه خواهی شدن مکن زشتی　　که در افتادت آب در کشتی

تازه معنی فرشته وش نشوی　　از حضور فرشته خوش نشوی

هر که زینجا نبرد بینائی　　نرود بر سپهر مینائی

چون ز دیوان تهی شود سر تو　　ملك امد شدن کند بر تو

روشنان فلك بکار تواند　　همه در بند انتظار تواند

تو فرو داده تن بتار یکی　　گشته چون موی سر ز باریکی

نفس خود را بکش نبرد اینست　　منتهای کمال مرد اینست

کی شود چون مفارقات بلند　کرده نفس مفارق اندر بند

در تحقیق اصول عرفی

عشق از انسوی عقل گیرد دوست　وان کز انسوی عقل باشد اوست
هر چه بالای طور عقل بود　نه بتد بیرو غور عقل بود
دلت اینجا ز دل جدا گردد　هر که اینجا رسد خدا گردد
عقلرا زیر دست سازد عشق　علم را نیز مست سازد عشق
این دو را از میان چو بردارد　دست با خویش در کمر دارد
کثرت از عقل و عاقل و معقول　بر نخیزد مگر بنور وصول
وصل او نیست جز یکی دیدن　هجر او اندرین شکی دیدن
تا که بینا تو باشی او نبود　عارف خویش بین نکو نبود
آنکه چشم تو دید جسمی بود　وانکه گوشت شنید اسمی بود
روی او را باو توان دیدن　باز کن دیدهٔ چنان دیدن
تو ببینی دگر نهان گردد　او ببیند که جاودان گردد
نشود جز بعشق زاینده　دیدهٔ دوست بین پاینده
دو شوی پیش آینه بدرست　زانکه آئینهٔ تو غیر از تست
چون بعلم و عمل شوی در کار　روزت از روز به شود ناچار
گرنه در عقل روز به گردی　بچه رتبت رئیس ده گردی
خویشتن را بلند ارزش ساز　اکتساب کمال ورزش ساز
دادهٔ حس و طبع را رد کن　روح خود رازتن مجرد کن

رخنهٔ در سپهر چارم بر — رخت بر بام هفت طارم بر
گرنه علمت رفیق راه شود — عملت حافظ و پناه شود(۱
نفس باخود دگر چه داند برد — ره به منزل کجا تواند برد

در بیان علوم که همراه نفس شوند

در قیامت کجا رود با نفس — علم هربوالفضول و هرباخفس(۲
علم نفسست و عقل و علم اله(۳ — کز جهان باتو میشود همراه
وین سه علم ار کنی بعقل نظر — از کلام و حدیث نیست بدر
علم کان جزحدیث وقرآنست — سر بسر ساز و آلت نانست
جان ازاینعلم نقش گیرد وبس — چکنند علم ترهات و هوس
حاصل اینسه علم اگرچه بسیست — زود دریابد اربخانه کسیست
جانبسیطست و این سه علم بسیط — توفرو رفته در وجیز و وسیط
زینت عقل چیست دانش و داد — شرف نفس خلق خوب نهاد
زین سه هم با تو نقل باید کرد — نفس را نیز عقل باید کرد
واندورادرمیان چو واسطه نیست — بحقیقت دو نیستند یکیست
گر نداری سر صداع و نبرد — گرد این ثالث و ثلاثه مگرد

۱ ـ عملت خافض و تباه شود ۲ ـ خفس . بفتح اول زشت سخن گفتن است . در نسخی که در دست ماست این کلمه را مشوش نوشته اند دو سه جا خفص با صاد است و حتماً غلط است یکنسخه (ناکس) و نسخه دیگر (نا حدس) نوشته و بگمان ما خفس بسین است والعلم وعندالله (وحید) ۳ ـ علم نفس است و علم عقل و اله

نفس وعقلند کدخدای فلك | زاین دوشایدشد آشنای فلك
این دو فرمانده ارندانندت | بفلك بر شوی برا نندت
زین سه‌علم آنکه هست بیگانه | ند هندش بر آسمان خانه
اگر این جا شناختی رستی | ورنه‌جان میکن اندرین‌پستی
پی این زادرو که زاداینست | روح را توشهٔ معاد اینست
هرکه او آشنا نشد با نجم | همچوشیطان کندشهابش رجم
دیو چون استراق سمع کند | آتش احتراق‌جمع کند (۱)
تا چو آن آتش اندرو افتد | سر معلق زنان فرو افتد
رفتن دیو تا هوا باشد | جای او بر فلك کجا باشد
ملکی‌چون نبودهمراهش(۲ | برنیامد کلاه‌از این چاهش
تو ببادی چو یخ فرو بندی | بتفی اخ‌واخ فروخندی(۳
چون‌توانی گذشت‌ازایندونهنك | مگرآنشب که‌خورده‌باشی‌بنك
اعتدال ار ز زر بیاموزی | در اثیر او فتی بر افروزی
قلب را سوختن یقین باشد | وین اثیر از برای‌این باشد
نقد آنکس که‌خالص‌آمدو تفت | از خلاص‌اثیربیرون‌رفت (٤
راه گردون براتش‌اندازیست | پس تو پنداشتی که برباز یست

---

۱ ـ آتشش ۲ ـ فلکی چون نبود ۳ ـ اخ اخ . بفتح دو همزه بمعنی خوش و بخ بخ است . در چند نسخه بجای (فرو خندی) فرو بندی است و ظاهرا غلط است . ٤ـ نقد انکس خلاص آمد و تفت کز خلاص اثیر بیرون رفت

گر نه پیش این زبانه ها بودی | اسمان اشیانه ها بودی
چون سمندر نگشته اتش خوار | چون روی برسپهر اتش بار ؟
ای چو روباه نزد شیر مرو | پیش او باش حق دلیر مرو
گذرت بر اثیر خواهد بود | راه بر زمهریر خواهد بود
سرد و گرم ایندم ارنورزی تو | زین بسوزی وزان بلرزی تو
طاقت هیچ سردو گرمت نیست | بر فلك میروی وشرمت نیست
تا تنت همچو جان نگردد پاك | نتوانی گذشت بر افلاك
چون شود جمع نور با سایه | چه سپهر و چه نردبان پایه
آنکه ازآب و خاك مایه نداشت | برفلك شد که هیچ سایه نداشت
سایه زایل شود چو نور آمد | غیب بگریخت چون حضور آمد
هر که راعقل وروح دایه بود | تن او را کدام سایه بود
نور بر سایه چون زیادت شد | غیب در کسوت شهادت شد

(در صفت بهشت و مراتب آن)

چون بمیری از این جواهر خمس | عقل و نفست نیاید اندر رمس (۱
در این نه مقوله بسته شود | دل از این چار قید رسته شود
برهی از سه بعد وازشش حد | اوحدی وش رخ اوری باحد (۲
این تخیل نماند و احساس | وین تکاپوی منهیان حواس

---

۱ ـ رمس . گور است . ۲ ـ اوحدی وار رخ نهی با حد .
اوحدی سان رخ آوری .

دیدهٔ روح بی سبل گردد　　مشکل نفس جمله حل گردد

هر چه خواهی میسرت باشد　　وآنچه جوئی برابرت باشد

در جهانی رسی سراسر جان　　واندراو کاردان عقل وروان (۱

لبشان بی زبان سخن پیوند　　چهره بی عشوه شاهد و دلبند

همه یکرنك و هیچ رنگی نه　　همه صلح وهراس وجنگی نه (۲

جامها پر زشهدو شیروشراب　　باغها پر درخت و میوه وآب

باغ مینو گشاده در در هم　　شاخ مینا کشیده سر در هم

شربت آینده نزدرنجوران　　میوه زیزنده بر سر دوران

هرچه جانکشته پیش دل رسته (۳　　چشم جاندیده هرچه دل جسته

دور نزدیك و سخت نرم شده　　زشت زیبا و سرد گرم شده

همه از مردن و هلاك ایمن　　دل و جانها از ترس و باك ایمن

نه ز اندوه رخ بریزد رنگ　　نه زانبوه خانه گردد تنگ

فارغ ازرنج ناملایم و ضد　　ایمن ازازدحام دشمن وند (٤

بر سر دوشها طراز بقا　　در کف هوشها جواز لقا

بر بساط بقا چو دلبندان　　وزنشاط لقا چوگل خندان

باغهای بدست خود کشته　　بر زمینی ز عنبر آغشته

---

۱ - . واندرو کار دار ۲ـ همه در صلح و هیچ جنگی نه ۳ ـ هر چه جان خسته ٤ ـ یك نسخه ـ نا ملایم و چند ـ ـ دشمن و بند ـ . یك نسخه هم ـ دشمن بد

گه شراب بقا چشانندش　　گه بباغ لقا کشانندش
گه کند در جمال حور نظر　　گه ز کوثر کنندش آبشخور
ملکش در نوازش آردو ناز　　میکند در جهان جان پرواز
حلم او انگبین ناب شود　　علم گه شیرو گه شراب شود
حله پوشد که ستر پوشی کرد　　باده نوشد که خشم نوشی کرد
پیشش آرند میوه‌های بهشت　　از درخت عمل که اینجا کشت
تیر انصاف در کمان آرند　　جان بشکرانه در میان آرند
رنج بینان براحتی برسند　　ره نشینان بساحتی برسند
چون شوی دور از اینسرای هوس　　با تو همراه علم باشد بس
عملت میبرد علم در پیش　　علم خود را جدا مدار از خویش
گر طلب میکنی بهشت بقا　　نزنی جز در بهشت لقا
در بهشت خدا علف نبود　　هرچه خواهد شدن تلف نبود(۱
وانچه از خورد نیست نام اورا　　گرچه باشد مشو غلام اورا
بادهٔ او رحیق مختو مست　　ختمش از مشك او نه از مومست(۲
شیر علمست و باده معرفتش　　شهد شیرین تعقل صفتش
در زمین شیر وانگبین گوئی　　چون روی بر فلك همین گوئی
تو کزین گونه غره باشی وغرق　　زاسمان تا زمین بر تو چه فرق
رو بدیدار روح دل خوش کن　　گندم و میوه را فرامش کن(۳

۱ - هر چه خواهی شدن . ۲ - شمعش از مشك او ۳ - بر آتش کن

در بهشتی که سفرهٔ نانست | پی منه کان بهشت دونانست
گر تو از بهر باغ درکاری | در ده این باغ ها بسی داری
بی عمل در بهشت رفت آدم | آدمی بی عمل در آید هم
باغ دیدار جوی و آب لقا | باغ انگور و میوه راچه بقا
میزبان را چو با تو میل بود | خوردن میوه‌خودطفیل بود
جای‌خود در بهشت باقی کن | رخ در آن بزمگاه‌وساقی کن
دست جز بر در قبول مکش | داس در گندم فضول مکش
آدمت‌را که خواب جهل‌ربود | (امرلاتقربا)ش سهل نمود
گر بدان نکته دست رد نزدی | در ره(اهبطوا)ش حد نزدی
چه‌دهی دل بدین شمامهٔ شوم | دست کش سوی میوهٔ معلوم
کار حوا بجز هوا نبود | زآدم این بیخودی روانبود
آن بهشتی‌که اندرو علفست | لایق مدخلان نا خلفست
اندر آن عالم‌این ستمهانیست | وینبدونیك و بیش‌و کمهانیست
فارغ است از تزاحم‌و تنگی | نیست رنگی بغیر یگرنگی(۱
عالم وحدت‌است وعالم نور | عالم کثرت این سراچهٔ زور
جای شخص مجرد روحی | نبود جز بهشت سبوحی
بر تفاوت بود مراتب خلد | دورازاندازه‌نیست‌راتب‌خلد
هشت جنت ز بهر این آمد | از حکیمان بما چنین آمد

---

۱ - بغیر بیرنگی

هریکی را ز ما بهشتی هست　　قصروایوان وآب وکشتیهست(۱

تو ببین نیك تا چه کاشتهٔ　　چه بروز پسین گـذا شتهٔ

نکنی رخ بخانه های بهشت　　گرنه ازرز بود بناراخشت(۲

زر فرستی برای خشت زنان　　چنداازین زرزهی سرشت زنان

نه به اخلاص میکنی کاری　　زان درختت نمیدهد باری

تو که در بند قلیهٔ و نا نی　　کی رسی در بهشت رحمانی(۳

خوردن اینجا روا نمیدارند　　دربهشت آش وسفره چون آرند

در بهشت ار خوری جوو گندم　　همچو آدم کنی ره خود گم

ریستن گیردت زخوردن زشت　　بدرت باید آمدن ز بهشت

عاقلان مردن از اجل گیرند　　عاشقان پیش ازین اجل میرند

بی گـناهی بپوی مردانه　　که گـنه کار ترسد ازخانه

مرك نیکان حیات جان باشد　　مرك بر بدکنش زیان باشد

گر بترسد ز مرك بد کاره　　نتوان کرد عیب بیچاره

دل او میدهد گواهی راست　　که اجل داد او بخواهد خواست

﴿ حکایت ﴾

شد غلام ملك بمی خوردن　　بشدند از پیش به پی کردن

یافتندش به کـنج میخانه　　مفلس وعورو مست و دیوانه

بس بگفتند پند و هیچ نگفت　　میکشیدندو او دگر میخفت

۱ - باغ وکشتی است ۲ - که نه از زر ۳- بهشت روحانی .بهشت سبحانی

رندکی میگذشت آشفته / بارها خانهٔ پدر رفته
دیدکان گیرو ده مجازی نیست / گفت خشم ملوك بازی نیست
بهلیدش چنانکه مست افتد / که بلا پندرا بدست اوفتد
خواجه هر چند پرهنر داند / جرم خود بنده نیکتر داند (۱
قصهٔ این پسر شنو از من (۲ / کاین خمارش به از خمارشکن
انچه گـفتیم جان دانابود (۳ / که بعلم و بدین توانا بود

﴿ در معاد ارواح بدان و عذاب ایشان ﴾

ور ندارد ز دین و دانش بهر / از تنش جان جدا کنند بقهر
در جهان جای اوجحیم بود / آبش از جرعهٔ حمیم بود
تنگ ماندبر اوجهان فراخ / رخ فرامیکند بهر سوراخ
گرد او دودهای ظلمانی / ازمزاجات وجهل ونادانی (٤
اودر ان دودهای آتش ریز / میرود چشم بسته افتان خیز
عورماند که پرده دربوده است / خوار ماند که عشوه گربوداست
که روان باروان غمنا کان (۵ / که در آید بگور ناپاکان
بهوا بر شود بسوزندش / بر زمین بگذرد بدوزندش
کورودردست او عصائی نه / عور و بر دوش او کسائی نه
تن او قوت مارو طعمهٔ مور / او همی بین ومیگذار از دور

---

۱ ـ بنده بیشتر داند ۲ ـ بپرس از من ۳ ـ حال دانا بود ٤ ـ از خرافات و ۵ ـ که رود با روان که رود در سرای

نه ز پس راه‌یابد و نز پیش نه‌ببیگـانه دررسد نه‌بخویش

رخ براه آورد قفاش زنند باز گردد بصد جفاش زنند

نه گریزندگیش را پائی نه ستیزندگیش را رائی

جان‌او در تموز و یخ‌بندان زنده لیـکن فتاده در زندان

دل‌او بی ضیاء ونور و فروغ گوش اوبر گزاف‌وفحش‌ودروغ

ظلمت ظلم بر وی اندوده چرك‌برچرك و دوده بر دوده

تهمت‌وجهل‌وحسرت‌وخواری فرقت و گمرهی و بی یاری

گرده‌پهنای خاك تنگ بر او چرخ‌باریده‌شوك‌و سنگ براو

جانش‌ازنورعلم عاری و عور تن‌زظلمت بمانده درگل وگور

زان وحل قوت گذشتن نه به عمل راه باز گشتن نه

گرد بر گرد او ز مظلمه‌ها برقهای جهنده از دمه ها

صحبتش با بدان‌و ننگی نه سر او پر خمار و سنگی نه

کارش‌ازدست‌رفته‌سر در پیش دیده‌احوال‌خویش‌ورفته‌زخویش

چون درآید سرش‌زغفلت نوم بشناسدکه (لیس ظلم الیوم)

دوزخ نقد مفسدان اینست نسیه‌خود صد هزارچندنیست

اینچنین مرگ مرك عام بود وینچنین مرده نا تمام بود

روح‌ازاین‌گنبدش‌بدر نشود بلکه زین‌چاه بر زبر نشود

روح تحقیق‌از اونهان‌گردد آرزو مند اینجهان گردد

هر بیك چند در لباس‌خیال اندر آیدبخواب‌اهل و عیال

بنماید بعجز صورت خویش | عرضه دارد همی ضرورت خویش
تا بدانند جنس رازش را | معنی حاجت و نیازش را
دو سه نانش بگور بفرستند | یا چراغی بزور بفرستند
بعد از او گر یکی ز صد بدهند | صدقات آن بود که خود بدهند
هر چه بیش از کفاف داری تو | ندهی بر گزاف داری تو
پیش از آنکت اجل کند در خواب | خویشتن را بزندگی دریاب
تا نباید بلابه و زاری | مال خود خواستن بدینخواری
حق ایزد نداده بخوشی | تا مکافات انچنان بکشی(۱
از تو کرد او بصد زبان خواهش | تو ندادی بگوش خود راهش
اهل حاجت که داری از چپ و راست | لب ایشان بدان زبان گویاست
حق و ادرار خویش میطلبند | نه ز انصاف بیش میطلبند
شکر انعام او بدانش کن | نظری هم ببندگانش کن
آنچه بینی که دون و بدکارند | بر ایزد نه روزئی دارند ؟
گر چنینش خوری رسی بصواب | ورنه بعد از تو خود خورند اصحاب
بتو پیش از تو گر زری دادند | دانکه از بهر دیگری دادند
گر تو دادیش یافتی جنت | ورنه او خود ربود بی منت

﴿خطاب با خواجه غیاث الدین محمد رشید علیه الرحمه﴾

ای شب و روز عالم از تو بساز | شب و روزی بکار ما پرداز

---

۱ - اینچنین بکشی اینچنین نکشی

شب نگاهی درین معانی کن | روز لطفی چنانکه دانی کن
حبذا از چنان دل افروزی | اتفاق چنین شب و روزی(۱
صاحبا در شب سعادت خواب | مکن و روز نیك را در یاب
که وجودت بجود فربه باد | روزت از روز و شب ز شب به باد
تحفه کاین مفلس فقیر آورد | در پذیر ارچه بس حقیر آورد
تو که بر فرق آسمان تاجی | بمتاع زمین چه محتاجی
گر علوم است درنوشتهٔ تست | ور سلوك است سر گذشتهٔ تست
نه بدان آورندت اینها پیش | که شود دانشت باینها بیش
سخن ازخواندنت بکام رسد | چون بنام تو شد بنام رسد
کاملی را که بنگری از دور | گر چه خامل بود شود مشهور
صوت صیت تو درجهانگیری | برصدای فلك کند میری
قید اقبال در سر قلمت | مرکز فتح سایهٔ علمت
مستی خواجگان همنامت | در دو گیتی زجرعهٔ جامت
برتو خوردی از ین جهانداری | که بزرگی ز آسمان داری
بدعا خواسته است شاه ترا | زان پرستد همی سپاه ترا
با تو همراه کرده اند از غیب | سروری چون کف کلیم از جیب
ای همه ناز ونوشهای تو خوش | ناز ما نیز وقتها میکش
طرفه باشد چو موی بر دیبا | ناز کردن ز روی نازیبا

---

۱ - ز اتفاق

من درین سالها که بی توشه | کرده بودم زاین وآن گوشه
از غنون غمت نواخته ام | بدعای تو سر فراخته ام
خانه‌پرور زسایه گوید ونور | عاشقانرا چه غیبت و چه حضور
مردم اینجهان ومرد تویی | نوش داروی اهل درد تویی
آن مبین کم‌سریست یا پائیست | بشنوکاین سخن هم ازجائیست
گر قبول افتدت رهینم و شاد | وگرش رد کنی بقای تو باد
نه که هر مهرهٔ گهر باشد | کار درویش ما حضر باشد
چشم کردی بروی هرکس باز | نظری هم بداین غریب انداز
من چگویم چه کن تو میدانی | مددم کن بهرچه بتوانی
نظری کن بحال من زین به | زانکه من هم رعیتم در ده
ده نشینی چه‌دیك جوشاند | جامهٔ مدح درکه پوشاند
اینچنین فضل و خلق باید و خوی | تا توان باخت درمعانی گوی
ازتو گیرد سخن فروغ چو شمع | که بر تست کل معنی جمع
مصر جامع توئی معانی را | پادشاهی و پهلوانی را
هر کجا اینچنین کمالی هست | نطق را اندرو مجالی هست
تا کنونم نبوده ممدوحی | آب طوفان آزرا نوحی
چون رسیدا ین سفینه برجودی | عرضه افتد بلحن بداودی
در زبور سخن مناجاتم | مشتمل بر فنون حاجاتم
بنوازم بقدر و اندازه | تا برون آورم ترو تازه

از نورد سخن نسیجی چند | وز رصدگاه فضل زیجی چند
گر چه از سیرت هنر پوشی | تن فرو داده ام بخاموشی
دیگر اندر خروشم آوردند | همچمو دریا بجوشم آوردند
سخن اوحدی که میدانی | اندرین روز گار ارزانی
کم بدیوان برند مانندش | ورمدون شود بخوانندش
هر مگس انگبین چه داند کرد | خرمگس زانگبین تواند خورد
مگسی انگبین چو ماه کند | مگسی دیگرش تباه کند
این سخنهای بکر پرورده | مهل امروز در پس پرده
شعرنوری زعرش زاینده است | زان چو عرش استوارو پاینده است
فیض باید باسمان قایم | تا بماند چو آسمان دایم
گر چه فوجی بشعر مشهورند | پیش عقل ازحساب ما دورند
اندرین جام کن بلطف نگاه | تا ببینی چو بیژنم در چاه
ایکه کیخسرو زمانی تو | کی روا باشد ار ندانی تو
بیژن شیر کشته در زندان | برده گرگین بی هنر دندان
داری این جام واین گلستانرا | بدر افکن سفال مستانرا
چون چراغیست اینصحیفهٔ نور | شده نزدیك از اومنور و دور
کش بر افروختم بروغن روح | آخر شب ببزمهای صبوح (١
هر کرا باشد اینچنین گنجی | برده باشد بحاصلش رنجی

١ ـ بزمهای فتوح .

﴿در معذرت و فروتنی و تاریخ نظم کتاب﴾

خاطر پاك ساکنان قبور — روح الله روحهم بالنور
همه پرداختند پیش از من — اندرین باب نظم بیش ازمن
چه نویسد کسی بدان پاکی — وانگهی ناکسی چو من خاکی
لیك ارواح زندهٔ ایشان — داده نیرو ببندهٔ ایشان
اگرش قطره ایست در کوزه — هم از آن بحرهاست در یوزه
روح ایشان مرا چو محرم داشت — هیچ محرومم از کرم نگذاشت
بادب دیده ام عبارتشان — نشدم بی ادب بغارتشان
دلم از خاطر فسردهٔ خود — چونکه خرسند شد بخوردهٔ خود
گرد وزرو پی و بال نگشت — درسخن بر کسی عیال نگشت
لاجرم یافت بیش از اندازه — فیض بر فیض تازه بر تازه
گر نگویم که زهر یا قنداست(۱ — داند آنکش دلی خرد منداست
تحفه ها ئیست کن فکانی این — فیضها ئیست اسمانی این
سقطی نیست اندرین گفته — عقد دریست پر بها سفته
گنج معنیست اینکه پاشیدم — نه کتابیکه بر تراشیدم
چون ز تاریخ بر گرفتم فال — هفتصد رفته بود سی و دو سال(۲
که من این نامهٔ همایون فر — عقد کردم بنام این سرور
چون بسالی تمام شد بدرش — ختم کردم بلیلة القدرش

---

۱ ـ من نگویم که زهر ۲ ـ در دو نسخه سی و سه سال است

شب او قدر باد و روزش عید   چشم بدخواه ازآنکمال بعید(۱

در اعتقاد خود گوید

با چنین فقر و این تهی دستی   وندرین خاکساری و پستی
پشتگرمم بدانکه بی کم و کاست   اعتقادی درست دارم و راست
برسول و کلام و وحی ملك   بشب قربت و عروج فلك(۲)
ببهشت و بدوزخ و به الم   بسماوات و عرش و لوح و قلم
بترازوی عرصهٔ عرصات   بعبور مجردان ز صراط
بکرامات و معجز و بو لی   بابوبکر و عمر و بعلی (۳
بشب اولین گور و عذاب   بوقوف و بحشر و نشر و حساب
بخدائیکه واحداست و صبور   بخدائیکه قادر است و غفور
بی زن و بیشریك و فرزنداست   او بکس کس باو نه مانند است
حی و قیوم و بر و عدل و علیم   خالق و رازق وقدیر وقدیم
بود و هست و بود ولی بیچون   ازجسد فرد و ازجهت بیرون
زاختر و چرخ و عقل و جان برتر   وزخیال و ضمیر و فکر بدر(٤)
ملك انس و جان علی الاطلاق   ابدی الظهور و الاشراق
حکم او عدل و وعدهٔ او راست   بجز او هرچه بود و هست او راست
پادشاها بذات اکرم تو   بصفات و باسم اعظم تو
که زایمان مکن تهی دستم   بر همینم بدار تا هستم

۱- جمال بعید ۲- بشب قدر و رب و عرش فلك ۳- باماماان همه ز بعد علی ٤- وز جهات و ضمیر

در مناجات و خاتمه

یارب این نوبر نو آیین را — زادهٔ عقل و دادهٔ دین را
بطراز قبول نوری بخش — خاطرم را از اوسروری بخش
توشهٔ راه هوشمندان کن — قسمت مردم سخندان کن
برخش تازه دار جانم را — شرمساری مده روانم را
روی اورا بچشم بد منمای — برخش چشم بی هنر مگشای
بر دل اهل ذوق راهش ده — وز قبول نفوس جاهش ده
زو بر انداز پردهٔ پوشش — تا چو گوهر کنند در گوشش
مرسان باد حاسدش بترنج — همچو گنجش رها مکن در کنج
جام جم را ز عکس او ده شرم — مجلس عاشقان بدو کن گرم
جلوهٔ ده ز رونق و نورش — خاصه در دستگاه دستورش
شهرتش ده بکنیتی سامی — مهلش در خمول و کم نامی
مدهش جز بدست خوشخویان — گوش دارش زسنك بدگویان
درجهانش بلطف گردان کن — روزی دست شیرمردان کن
گر در او سهو یا خطائی هست — تو ببخشای چون عطائی هست
ناظران از او حیاتی بخش — اوحدی نیز را نجاتی بخش
دل او را بذکر عادت کن — کار او ختم بر سعادت کن

تمت المقابله ۲۳ خرداد ۱۳۰۷

 «وحید»

اعلان

کتاب جام علاوه بر مأخذ مشترکین مقداری طبع شده است هرگاه طرفداران اخلاق و علم و ادب در خریداری وفروختن این کتاب جدیت فرمایند که مثل دیوان بابا طاهر زود بفروش رسد وسائل طبع یك کتاب بهتر و بزرگتری را فراهم خواهند ساخت .

اعلان

دوره سال اول ارمغان بواسطه طبع دو شماره مقداری تکمیل و حاضر است از دور و نزدیك کسانیکه این دوره را ندارند. میتوانند بقیمت سه تومان خریداری کرده دورهٔ هشت ساله را کامل سازند

اکنون دورهٔ هشت ساله کامل در اداره موجود است تا تمام نشده خریداری کنید که اگر ناقص شد بزودی بدست نخواهد آمد

(اطلاع)

سال نهم ارمغان آغاز شد با همان قیمت سابق و مزایای بسیار عنقریب شماره اول بمشترکین میرسد .کسانی که طالب اشتراك هستند باید اطلاع دهند